

کنج حضور

متنی کامل پرنامه ۱۰۳۶

اجرا : آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۲ مرداد ۱۴۰۴

برخیز و بزن یکی نوایی

بر یادِ وصالِ دلربایی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب
<u>تشکر و قدردانی</u>
<u>همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی</u>
<u>متن غزل برنامه</u>
<u>شروع بخش اول</u>
<u>شروع بخش دوم</u>
<u>شروع بخش سوم</u>
<u>شروع بخش چهارم</u>



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۳۵

فرزانه جوکار از نورآباد	مهشید چوبینه از نورآباد	نرگس کیایی از گیلان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	لیلا عباسی از بندرعباس	محیا قدوسی از تهران
الهام بخشوده پور از تهران	مهردخت عراقی از چالوس	گودرز محمودی از لرستان
ماهان چوبینه از نورآباد	فاطمه مداح از سمنان	محمد جواد بیات از زنجان
مهوش فردی پور از تهران	توران نصری از استرالیا	شاپرک همتی از شیراز
ذره از همدان	مرضیه شوشتری از پردیس	نصرت ظهوریان از سنندج
ریحانه رضایی از استرالیا	اعظم امامی از شاهین شهر	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
سرور از شیراز	آرزو نوری از اصفهان	مریم شمسی از کانادا
علی رضا جعفری از تهران	ریحانه شریفی از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان
ستاره مرزوق از مشهد	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین	لیلی حسینی زاده از تبریز
لیلا غلامی از شیراز	پارمیس عابسی از یزد	فاطمه اناری از کرج
پویا مهدوی از آلمان	راضیه عمادی از مرودشت	کمال محمودی از سنندج
مریم زندی از قزوین	شبثم اسدپور از شهریار	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
الهام فرزامنیا از اصفهان	ناهید سالاری از اهواز	زهرا عالی از تهران
بهرام زارعی پور از کرج		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

برخیز و بزن یکی نوایی
بر یادِ وصالِ دلربایی

هین، وقتِ صَبوح شد، فُتوحی
هین، وقتِ دَعاست، الصَّلای

بگشا سرِ خُنبِ خُسروانی
تا خلق زنند دست و پایی

صد گون گره است بر دل و نیست
جز بادهٔ جان گره‌گشایی

از جای ببر به یک قَنِینه
آن را که قرار نیست جایی

جز دشتِ عدم قرارگه نیست
چون نیست وجود را وفایی

بر سفرهٔ خاک تره‌ای نیست
هر سوی ز چیست ژاژخایی؟

عالم مُردار و عامه چون سگ
کی دید ز دستِ سگ سَخایی؟

ساقی، دَرده صَلا، که چون تو
جان‌ها بَنَدید جان‌فزایی

ما چون مس و آهنیم ثابت
در حیرتِ چون تو کیمیایی



در مغز فکن تو هوی هویی
وز خلق برآر های هایی

تا روح ز مستی و خرابی
نشناسد هجو از ثنایی

زین باده چو مست شد فلاطون
نشناسد درد از دوایی

دردی ده و عقل را چنان کن
کاو دُرد نداند از صفایی

بر ناطق منطقی فروریز
از جام صَبوحیان عطایی

تا دم نزنند، دگر نجوید
زنبیل و فطیر هر گدایی

خامش، که تو را مُسَلَّم آمد
بر ساختن از عدم بقایی

صَبوح: بامداد، شرابی که در بامداد خورند.

فُتوح: گشایش

الصَّلَا: صلا، مخفف صلاة (نماز)

خُنْب: خم، ظرف سَقالی بزرگ که در آن آب یا شراب یا چیز دیگر بریزند.

خُسروانی: شاهانه، سلطنتی

قَنِینه: شیشه، صُراحی

تره: هر نوع تره بار، مجازاً هر چیز حقیر

زاخایی: بیهوده گویی، یاوه گویی

سَخا: بخشش، کرم

هَجو: نکوهیدن، معایب کسی را برشمردن

فلاطون: افلاطون فیلسوف یونانی

دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لرد

صَبوحیان: صَبوحی کشان، صَبوحی خوران

زنبیل: سبد

فَطیر: نانی که خمیر آن خوب وَر نیامده باشد.

مُسَلَّم: حتمی، قطعی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۷۶۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

برخیز و بزن یکی نوایی

بر یاد وصال دلربایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

می‌بینید که واژه‌های «برخیز»، «بزن»، «یکی نوایی»، «یاد»، «وصال» و «دلربا»، این‌ها همه دارای بار معنا هستند. بدین مضمون که هر کدام از واژه‌ها باید اگر در ذهن تکرار می‌شود، یک تصحیحی را در شما، در سینه‌تان یا در درونتان انجام بدهد.

«برخیز» یعنی بلند شو. به چه کسی می‌گوید؟ به انسان. پس معلوم می‌شود انسان در یک جایی خوابیده‌است. و «بزن» مثل ساز زدن باز هم یک کاری را نشان می‌دهد که شما باید انجام بدهید. «یکی نوایی» اگر «ی» را نسبی بگیرید، یعنی نوای یکتایی. نوا یعنی آهنگ. یک آهنگی بزن که فقط یک آهنگ است و آن هم آهنگی است که با فضاگشایی خود زندگی می‌زند.

و دوباره یادآوری می‌کند که شما آهنگ‌های مختلفی را براساس همانیدگی‌ها می‌زنید و این آهنگ‌ها آهنگ‌های خرابکاری است. و همین‌طور «بزن» مثل ساز زدن یعنی شما نمی‌زنید، بیکار نشستید، فکر می‌کنید کارها خودبه‌خود درست می‌شود. پس «برخیز و بزن» که حرکتی را بر شما نشان می‌دهد. پس باید حرکت کنید و بررسی کنید که چه کاری را انجام نمی‌دهید و انجام بدهید و چطوری.

«برخیز و بزن یکی نوایی». دوباره در مصرع دوم «یاد» نمایان‌گر این است که شما زندگی را فراموش کردید. «بر یاد»، ما کی باید به یاد کسی بیفتیم؟ وقتی که فراموش کردیم. معنی‌اش این است که ما خدا را فراموش کردیم. فراموش کردن خدا «نسیان» هست. واژه مهمی است که امروز چندتا بیت برایش خواهیم خواند.

«وصال» باز هم دارای بار معنا است. نشان می‌دهد که ما جدا شدیم، در جدایی به‌سر می‌بریم. باید دوباره بپیوندیم. می‌گوید یک آهنگ خاصی را بزن که تا حالا نزده‌ای، بر یاد پیوستن به آن باشنده‌ای که در این مورد خدا یا زندگی است. فراموش کرده‌ای.

اما واژه «دلربا» هم خیلی جالب است. دلربا یعنی کسی که می‌خواهد شما را جذب کند، منتها دل اصلی‌تان را جذب کند. دوباره اشاره می‌کند شما یک ملاحظه‌ای بکنید که دل شما قابل جذب نیست، برای این‌که از جنس جسم است. این نشان می‌دهد که «دلربا» یعنی رباینده دل. رباینده یعنی جذب‌کننده.

پس یک باشنده‌ای به نام زندگی هر لحظه دارد سعی می‌کند دل اصلی شما، نه دل من‌ذهنی را جذب کند و شما چون مقاومت می‌کنید، دوباره من‌ذهنی را زنده می‌کنید، اجازه نمی‌دهید. پس این تقصیر دل‌ربا یا خداوند نیست که می‌خواهد جنس خودش را که دل اصلی شما است برآید یا جذب کند یا بدزد و شما اجازه نمی‌دهید، لحظه به لحظه آن را جسم می‌کنید. او جسم را نمی‌تواند جذب کند. باید خودتان را به اصطلاح مهیا بکنید به جذب.

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید بلکه گفتم لایق هدیه شوید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴)

می‌خواهد جذب کند، به ما هدیه بدهد. «رحمت اندر رحمت» است. یعنی رحمت اندر رحمت است خداوند یا زندگی و می‌خواهد دل اصلی شما را جذب کند که شما لایق هدیه بشوید. اگر از جنس او بشوید، لایق رحمت اندر رحمت می‌شوید. شما رحمت اندر رحمت را نمی‌گیرید، برای این که لحظه به لحظه به مقاومت و قضاوت و توجه به چیزهای آفل هستید. این‌ها را باید ما از این بیت دریابوریم.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل فرمول تخریب و سازندگی



شکل لا آنساب



شکل آنساب



اجازه بدهید با توجه به حرف‌هایی که زدیم، به این شکل توجهی نکنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. می‌بینید ما از جنس زندگی هستیم، گاهی اوقات می‌گوییم «آلست» هستیم، از جنس خداوند هستیم، امتداد او هستیم و قبل از ورود به این جهان، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از او می‌گیریم و خبر هم نداریم.

و وقتی وارد این جهان می‌شویم، شما می‌دانید ما استعداد فکر کردن داریم. چیزهای مهم برای بقای خودمان را به صورت فکر تجسم می‌کنیم که این‌ها می‌توانند هرچه که مهم است باشند. مثل پول، مثل اعضای خانواده، مثل باورها و چیزهایی که توی این دایره نوشته شده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این‌ها را می‌توانیم با نقطه‌چین نشان بدهیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

پس نقطه‌چین‌ها نماینده چیزهای بسیار مهمی هستند که پدر و مادرمان به ما می‌گویند که این‌ها مهم هستند و ما آن موقع برای این‌ها را به دست بیاوریم و این‌ها را زیاد کنیم تا باقی بمانیم، با این‌ها همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی به شکل فکری آن‌ها خاصیت وجود تزریق کردن. یعنی این‌ها می‌شوند مرکز اصلی ما. به عبارت دیگر چون ما از جنس زندگی هستیم، از جنس خدا هستیم، خالق هستیم. می‌توانیم یک چیز جدیدی را خلق کنیم و آن چیز جدید، وجود جدید ذهنی است که ذهن هم جسم است. یعنی الآن می‌خواهیم یک منی بسازیم که از فکر ساخته شده.

پس بنابراین تعداد زیادی به اصطلاح اقلام بیرونی را که این‌جا نشان دادم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، مخصوصاً باورها، الگوهای عمل مثل باورهای سیاسی، شخصی، اجتماعی، مذهبی، الگوهای عمل. مفاهیمی نظیر دوست، تفریح. نقش‌هایی مثل پدر و مادر، معلم، هر نقشی، استادی. حرفه‌های مختلف، شغل شما، موقعیت شما و چیزهایی که به شما تعلق دارند مثل خانه، مثل اتومبیل. این‌ها را ما تجسم می‌کنیم، منتها در ذهنمان به صورت فکر به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم، حس وجود تزریق می‌کنیم. به محض این‌که حس وجود تزریق می‌کنیم، این‌ها می‌شوند مرکز جدید ما و عینک دید ما.

و شما به سرعت با فکرتان از روی این‌ها رد می‌شوید که مواظب باشید این‌ها باشند، چون این‌ها برای بقای شما، زندگی شما مهم هستند. از حرکت فکر و گذشتن از روی این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که چیزهای مهم فکری هستند یک تصویر ذهنی پویا تولید می‌شود که آن من ذهنی است.

و آن من ذهنی موقت است، تا ده دوازده سالگی قرار بود باشد، ولی به علت اشتباه ما به اصطلاح با ما تا آخر عمرمان می‌ماند و غافل از این‌که منظور ما از آمدن به این جهان به صورت عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این است



که همانیده بشویم دوباره هشیارانه به همین صورتی که نشان داده می‌شود دربیاییم، که دایره آخر است که می‌توانم بروم به شما نشان بدهم. بعد از فرایندهای زیاد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] [شکل آنساب] الآن که ما داریم رد می‌شویم از این‌ها [شکل لا آنساب]، دوباره به این حالت درمی‌آییم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این آخرین دایره است.

پس به این صورت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] به جهان وارد می‌شویم، به این صورت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هم باید زودی دربیاییم و به این صورت هم از جهان خارج بشویم، این منظور آمدن ما است، همه باید بدانند. پس منظور آمدن ما این نیست که تعداد زیادی همانیدگی در مرکزمان بگذاریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مثل پول و مقدارش را زیاد کنیم و بمیریم بریم، که مردم دنبال این کار هستند.

اما «برخیز و بزن»، وقتی همانیده می‌شویم با این نقطه‌چین‌ها که یکی‌اش می‌تواند مثلاً پول باشد، یکی‌اش پدرمان باشد، یکی‌اش مادرمان باشد، یکی برادرمان باشد، خواهرمان باشد، شغل‌مان باشد، وقتی همانیده می‌شویم و از پشت عینک این‌ها به جهان نگاه می‌کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیریم، ما به خواب این‌ها فرومی‌رویم.

پس به خواب این نقطه‌چین‌ها فرورفتن، یعنی از طریق این‌ها جهان را دیدن. قبلاً با عدم می‌دیدیم قبل از ورود به این جهان و حالا می‌خواهیم منظور آمدن خودمان را بفهمیم. منظور آمدن این است که تمام این نقطه‌چین‌ها باید پاک بشوند از مرکز ما. دوباره همین‌طور که وارد این جهان شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] بله؟ همین‌طوری هم از این جهان برویم و این منظور آمدن ما به این جهان است.

نباید این منظور را، قصد را حالا به انگلیسی پُرپس (قصد: purpose) است، این کلمه را با به‌اصطلاح هدف که یک چیز زمانی است، اشتباه نکنید. «هدف» به‌دست آوردن همین نقطه‌چین‌ها است با زمان، اما «منظور» که همان واژه انگلیسی پُرپس هست، یعنی لحظه‌به‌لحظه ما داریم به‌اصطلاح همانیدگی‌ها را پاک می‌کنیم و به حالت اولمان درمی‌آییم. به‌اصطلاح دیگر می‌خواهیم به او، یعنی به خدا زنده بشویم.

توجه کنید قبل از ورود به این جهان این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهد که از جنس فرض کنید خدا هستیم، آلت هستیم، زندگی هستیم و منظور این است که هشیارانه و دوباره به او زنده بشویم و با این می‌گوییم که مثل این‌که خداوند ما را می‌فرستد در این‌جا در یک موجودی به‌نام انسان به بی‌نهایت و ابدیت خودش، ابدیت یعنی بی‌زمانی و بی‌نهایت یعنی بی‌نهایت زیاد، بزرگ، نه مثل محدودیت ذهن، زنده بشود و آن انسان است.



زنده شدن انسان به بی‌نهایت خداوند عشق نامیده می‌شود که وحدت مجدد است. یعنی قبلاً با او یکی بودیم قبل از ورود به این جهان، این شکل نشان می‌دهد. آمدمیم همانیده شدیم با این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا باید یک ترتیبی بدهیم که دوباره به او زنده بشویم یا مرکزمان عدم بشود، یعنی از جنس همان آلت اولیه بشویم.

پس بنابراین الآن خوابیدیم در این نقطه‌چین‌ها، مولانا می‌گوید برخیز، نخواب دیگر. یعنی برحسب همانیدگی‌ها نبین. «بزن»، درست است؟ یعنی هر دو نشان می‌دهد که شما باید یک کاری بکنید و واقعاً کار جدی بکنید، کار ادامه‌داری بکنید.

«برخیز و بزن یکی نوایی»، یعنی تا حالا آهنگ‌های مربوط به این نقطه‌چین‌ها را می‌زدید. هر لحظه که برحسب این‌ها حرف می‌زنید خودتان را بیان می‌کنید، یک هیجانی به وجود می‌آورد، دارید برحسب این‌ها خودتان را بیان می‌کنید. برخیز از خواب این‌ها و بزن یکی نوایی. این نشان می‌دهد که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] وقتی شما فضاگشایی می‌کنید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد یا تسلیم می‌شوید، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از رفتن به ذهن و قضاوت کردن که جنس شما را از آن جنس اولیه می‌کند.

پس پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد، شما را از همان جنس می‌کند که قبل از ورود به این جهان بودید. اصطلاحاً می‌گوییم مرکزتان عدم می‌شود یا مرکزتان از جنس خدا می‌شود یا از جنس اولیه خودتان می‌شود یا خودتان خودتان می‌شوید.

پس «برخیز و بزن». حالا برخیز و بزن حرکت را نشان می‌دهد، کاری باید شما انجام بدهید. مواظب باشید که این «برخیز و بزن یکی نوایی» یک حالت پسیو (منفعل، غیرفعال: passive) و غیرفعالی نیست که شما بنشینید بگویید که حالا خداوند خودش درست می‌کند و یا مثلاً امروز خواهیم دید، شما آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ممکن است شما را نجات بدهد، برای این‌که این خواب فقط خواب معمولی نیست، خواب این جسم‌ها شما را خروب می‌کند. یعنی شما چهار بُعد خودتان را از جمله این تنتان را خراب می‌کنید، اسمش خروب است. خواب چیزها که نوای همانیدگی‌ها را می‌زنید، هر چیزی را که از جنس مکان است، یعنی ذهن نشان می‌دهد، وجود دارد و متعلق به شما است را خراب خواهد کرد. این‌ها را خوانده‌ایم، امروز هم می‌خوانیم.

«برخیز و بزن یکی نوایی» حالا، «بر یاد وصال»، پس بنابراین معلوم می‌شود در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما او را فراموش کرده‌ایم، نسیان رخ داده و الآن می‌خواهیم آن آلت را، آن خداوند را، زندگی را به یاد بیاوریم.



اولاً اقرار می‌کنیم که فراموش کردیم، درست است؟ اقرار می‌کنیم که در جدایی هستیم، یعنی دیدن برحسب همانندگی‌ها یعنی برحسب عدم نمی‌بینید، یعنی جدا شدید از خداوند. منظور ما این است که دوباره به یاد بیاوریم او را. توجه کنید از جنس خداوند هستیم، وارد این جهان می‌شویم، دوباره مرکز ما عدم می‌شود هیچ‌چیزی نمی‌ماند، دوباره او می‌شویم.

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

یعنی اول او هستیم وارد می‌شویم، از جنس او هستیم این [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آخرسر هم همین‌طوری، منتها الآن هشیار هستیم آخرسر. البته این کار تا ده دوازده سالگی باید صورت بگیرد، درست است؟ پس «اول و آخر تویی» ما، ما یعنی این [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که ما من‌ذهنی داریم. «در میان»، در میان دوتا دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] هیچ هیچی که اصلاً ارزش حرف زدن ندارد. «هیچ هیچی که نیاید در بیان»، برای چه بیان کنیم خودمان را؟ که هرچه بیان کنیم خرابکاری است.

پس توجه کنید شما با «برخیز» نگاه می‌کنید، اقرار می‌کنید که در خواب همانندگی‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هستید، که هستید اگر بیدار نشدید. توجه کنید کسی اگر هشیارانه روی خودش کار نکرده بیدار نشده، در خواب همانندگی‌ها است. و این‌که می‌گویید من بروم مثلاً قبر مولانا را زیارت کنم حالا سه ماه دیگر می‌خواهم آن‌جا دست بزنم تمام مشکلات من حل می‌شود، چنین چیزی نیست.

هم‌هویت شدن و دیدن برحسب این همانندگی‌ها درون و بیرون شما را خراب می‌کند و بیت دوم راجع به «فتوح» حرف می‌زند. فتوح یعنی گشایش. گشایش در بیرون، گشایش در درون. گشایش در درون یعنی هرچه بیشتر شما فضا را باز کنید و به او زنده بشوید، یعنی این‌که ما نشان دادیم در این‌جا، [شکل ۲ (دایره عدم)] این فضا هرچه بیشتر به اصطلاح گشوده بشود و این نقطه‌چین‌ها از بین بروند، همانندگی‌های ما از بین بروند. توجه کنید در همانندگی‌ها ما به تله افتادیم، این زندگی ما است که در همانندگی‌ها سرمایه‌گذاری شده.

اگر شما فضا را باز کنید و ناظر ذهنتان باشید، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، پس وجود شما یا جنس آلت شما، خدایت شما از این نقطه‌چین‌ها آزاد می‌شود و پوسته آن‌ها بیرون انداخته می‌شود. در نتیجه پس از یک مدتی مرکز شما هیچ نقطه‌چین ندارد، هیچ همانندگی ندارد و این همان منظور آمدن شما است.



منتها شما باید کار کنید. نمی‌توانیم بگوییم من سه ماه دیگر می‌خواهم بروم قونیه قبر مولانا را دست بزنم گشایش صورت می‌گیرد، مولانا خودش درست می‌کند، خداوند خودش درست می‌کند یا فلان آدم مقدس بروم زیارتش او درست می‌کند. بابا، خودش درست می‌کند. چنین چیزی نیست، شما هستید باید درست کنید. نمی‌توانید هم بنالید شکایت کنید.

توجه کنید از این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را که می‌بینید، این رفتارهایی دارد که همه نامناسب و مخرب است. متکی به رفتارهای این نشوید. برای همین می‌گویند از خواب همانیدگی برخیز. از خواب همانیدگی برخیز با فضاگشایی برمی‌خیزیم. اول شما ببینید که شما در خواب ذهن هستید، دوم حرکت بکنید، شعر بخوانید ابیات مولانا را بخوانید تا این فضا گشوده بشود.

برای گشوده شدن فضا بهترین چیز این است که شما آن چیزی را که ذهنتان الآن نشان می‌دهد، این را بازی بگیرید، بازی بگیرید. و وقتی این بازی باشد بی‌اهمیت باشد، فضا خودش گشوده می‌شود. توجه کنید که ما از جنس خداوند هستیم، خداوند از جنس بی‌نهایت است، بنابراین ما به‌صورت امتداد او که وارد شدیم و رفتیم جذب این همانیدگی‌ها شدیم، وجود ما که جنس او است هر لحظه می‌خواهد باز بشود، و ما با مقاومت و متقبض شدن نمی‌گذاریم. اگر مقاومت کم بشود متقبض نشویم، وجود اصلی ما خودش باز می‌شود. این خودش همین فضاگشایی است.

بنابراین شما اگر قصداً و دانسته اتفاق این لحظه را که ذهن نشان می‌دهد بازی بگیرید، «باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای» درست است؟ این را خواندیم، حداقل این یادتان باشد، شعر خوانده‌ایم برای این بارها. ظاهر او یعنی ظاهر خداوند در این لحظه این چیزی است که ما با ذهنمان، چشمان می‌توانیم ببینیم. ظاهرش این است [اشاره به بدن]، ظاهرش فکر ما است. ظاهر بازی است، باطن که فضای گشوده شده است جدی است.

قبلاً ظاهر جدی بوده باطن شوخی بوده، برای همین تماماً ما با این همانیدگی‌ها مشغول هستیم و برحسب آن‌ها می‌بینیم و تخریب می‌کنیم، اما همه‌اش می‌خواهیم این‌ها را زیاد کنیم. فکر می‌کنیم زیاد کنیم این‌ها را، زندگی‌مان زیادتر می‌شود. یک سوءتفاهم‌هایی بدفهمی‌هایی در اثر دیدن برحسب این نقطه‌چین‌ها در ما به‌وجود آمده که دائماً فعال هستند. این‌ها را مولانا به شما یاد می‌دهد. درست است؟



پس شما با بازی دانستن آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد، از خواب برمی‌خیزید، یعنی این فضا باز می‌شود. درست است؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] این فضا باز می‌شود با بازی دانستن. با فضا باز شدن مرکزتان عدم می‌شود، آن نوای یکتایی را شما می‌زنید. قبلاً نوایتان نوای این نقطه‌چین‌ها بود که این‌ها در مرکزتان بود.

الآن می‌بینید که قصدتان این است که به یاد آنی که فراموش کرده‌اید بیفتید و با او یکی بشوید. بر «یاد وصال» است، پس دوباره اقرار می‌کنید که من فراموش کرده‌ام و جدا شده‌ام، این عین جدایی است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این عین جدایی است و این [شکل ۲ (دایره عدم)] یواش یواش من دارم وصل می‌شوم. درست است؟

و هر لحظه به یاد وصال خداوند یا زندگی می‌خواهم کار کنم حرکت کنم برخیزم، بزنم. دیگر نمی‌خواهم به خواب بروم، بنابراین نمی‌خواهم یکی از این نقطه‌چین‌ها بیاید مرکزم به خواب آن فرو بروم. می‌خواهم برخیزم و بیدار بمانم و هی بزنم نوای یکتایی را به یاد، به قصد این‌که می‌خواهم دوباره وصل بشوم به آن. جدا شده‌ام، اقرار می‌کنم جدا شده‌ام و اقرار می‌کنم که او دلربا است، لحظه به لحظه می‌خواست دل من را برباید. منتها دلی که الآن به صورت عدم من درست کرده‌ام، الآن می‌تواند بدزدد یا جذب کند ببرد. قبلاً چون جسم بود، این‌طوری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، نمی‌توانست و من نمی‌گذاشتم، چون من اختیار دارم منقبض بشوم مقاومت کنم.

او نمی‌تواند جسم را جذب کند، ولی فقط جنس خودش را جذب می‌کند. من جنس او را خداوند را در مرکزم ایجاد کرده‌ام. پس می‌فهمم که او دلربا است، او رحمت اندر رحمت است، او هر لحظه می‌خواهد من را جذب کند ببرد، من نمی‌گذارم. از این هم آگاه شدم. درست است؟

اما بیت دوم می‌گوید، یک اصطلاحی به کار می‌برد «هین»، هین یعنی آگاه باش. یعنی این بیت را گفتم، ممکن است اصلاً شما توجه نکردید. این‌که گفتم شما خواب هستید، فهمیدید خواب هستید؟ این‌که گفتم «بزن»، فهمیدید که باید بلند شوی یک کاری بکنی، به حرکت بیفتی؟ این‌که گفتم نوای یکتایی بزن، نوای آهنگ‌های نقطه‌چین‌ها را بزن، فهمیدی؟ نه!

این‌که گفتم در نسیان بودی، فهمیدی؟ این‌که گفتم لازم است که هرچه زودتر شما به یاد وصال او باشید لحظه به لحظه، فهمیدید؟ ممکن است نه. فهمیدید که او دلربا است، او زیبا است می‌خواهد شما را جذب کند و شما نمی‌گذارید و در نتیجه مشغول خرابکاری همه چیزتان هستید؟ نفهمیدید؟ حالا «هین»، یعنی این دفعه خوب گوش کن، آگاه باش بیدار شو.



هین، وقت صَبوح شد، فُتوحی هین، وقت دعاست، الصَّلائی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

صَبوح: بامداد، شرابی که در بامداد خورند.
فُتوح: گشایش
الصَّلا: صلا، مخفف صلاة (نماز)

یعنی ای انسان، هر کسی که اسمش انسان است به صورت انسان است، الآن وقت شراب صبحگاهی است، الآن صبح است. «صَبوح» هم یعنی صبح، هم یعنی شراب صبحگاهی. پس شما این فضا را باز می‌کنید این لحظه، صبح این لحظه است، شراب آن‌وری را می‌خورید.

این دوباره نشان می‌دهد که شما اقرار می‌کنید که من تا حالا از این نقطه‌چین‌ها شراب خوردم. مثلاً یادم افتاده که امروز سود کردم این قدر، حالم خوب شده، شراب را از پولم گرفتم، از حرص گرفتم چون دیدم زیاد شده. خانه نداشتم خانه خریدم، با خانه هم‌هویت هستم، الآن خیلی خوشحال هستم. نه که این‌ها بد باشد، نه! می‌آیند مرکز من، این بد است. شما اگر چیزها را داشته باشید، ببینید ولی در حاشیه باشند نیایند به مرکز شما، می‌توانید همه را داشته باشید.

«هین، وقت صَبوح شد» می‌خواهد بگوید که تو همه‌اش توی زمان بودی. توجه کنید که در آن دایره، بله این دایره [شکل ۱ دایره همانندگی‌ها] که همه‌اش نقطه‌چین است، هر لحظه مرکز ما جسم است، یک من‌ذهنی به وجود می‌آید در اثر گذشتن از این نقطه‌چین‌ها که در زمان روان‌شناختی است. یعنی اولاً یک چیز ذهنی است و زمان روان‌شناختی تغییرات این جسم ذهنی را نشان می‌دهد و این حالش متغیر است.

با زیاد شدن یکی از نقطه‌چین‌ها خوشحال می‌شود، یک‌دفعه آن یکی نقطه‌چین کم می‌شود حالش گرفته می‌شود. اسم حالش حال من‌ذهنی است، و بیشتر مردم می‌خواهند حال من‌ذهنی‌شان را خوب کنند در حالی که من اصلی ما که آلت ما است، حالش همیشه خوب است. برای این‌که از جنس خدا است، خدا از جنس شادی است آرامش است. لزومی ندارد ما به دوست‌هایمان نگاه کنیم یا همانندگی‌هایمان با پول و غیره نگاه کنیم خوشحال بشویم، ذات ما شادی است.

حالا به ما می‌گوید که تو فکر کردی باید همیشه در زمان باشی و این صبح در آینده است. نه نه نه! همین این لحظه صبح است، آگاه باش، هین! این لحظه صبح است، شراب صبحگاهی را بخور، موقع فُتوح است. «فُتوح»



هم در درون هم بیرون. فتوح یعنی گشایش. در بیرون اگر شما فضا را باز کنید، توجه کنید منظور ما تبدیل است، ولی فتوح در درون و بیرون وجود دارد.

هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، در درون گشایش صورت می‌گیرد، من بیشتر به خداوند دارم زنده می‌شوم از جنس اصلی‌ام می‌شوم. انعکاسش در بیرون با «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود و هرچه وسیع‌تر می‌شود، در بیرون کارها بهتر انجام می‌شود. یک دفعه من می‌بینم که بیزینسم (کسب و کار: business) دارد رونق پیدا می‌کند، روابطم با همسرم بچه‌هایم بهتر می‌شود، با مردم بهتر می‌شود، نمی‌دانم بدنم سالم‌تر می‌شود. این‌ها گشایش‌های بیرونی است، اما گشایش‌های بیرونی انعکاس گشایش درون است.

الآن به شما می‌گویم وقت فتوح است این لحظه. یک معنی‌اش هم این است که شما به خودتان نگاه کنید تا حالا انقباض بوده، خرابکاری بوده و فتوح نبوده، این هم اقرار کنید. و می‌خواهیم فتوح باشد، همین لحظه هر کسی اگر به حرکت بیفتد، می‌تواند دست به فتوح بزند.

«هین، وقت دعاست، الصَّلاهی»، الصَّلاهی یعنی، صَلا یعنی نماز در این‌جا، مراقبه شما، پیوستن به خداوند. هین، آگاه باش، همین لحظه وقت دعا است. دعا چیست؟ دعا این است که می‌گوید وقت دعا است، این لحظه بپیوند به او، بگذار او مصلحت شما را تعیین کند که چه باید بخواهی. با من ذهنی نخواه. دوباره اشاره می‌کند به این‌که تا حالا با من ذهنی چیزهای مادی را خواستی.

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنُّ افزونی‌ست و کَلِّی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

شما از خدا غیر از خدا را خواستید این نقطه‌چین‌ها را خواستید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این دعا نبوده. دعا این است که شما می‌گویید به مشیت زندگی در این لحظه تن بدهی با فضاگشایی. «هین، وقت دعاست»، و وقتی با او یکی شدی، می‌توانی بخواهی. مسلماً آن موقع شما نمی‌خواهی که خدایا این مثلاً خانه من را یک ذره بزرگ‌تر کن. از خدا غیر خدا را نمی‌خواهی، برای این‌که او برای شما بس است. امروز هم خواهیم خواند این را. درست است؟



خدا برای شما کافی است و شما ممکن است بگویید خدا کافی است، واقعاً چیزهای مادی را به من می‌دهد؟ چون همه مردم دنبال چیزهای مادی هستند. بله، منتها، منتها به یک صورت دیگری، نه با طمع زندگی داشتن از این چیزها، یا حرص زیاد کردن داشتن، یا آنها در مرکز ما باشند و ما شهوت یا نیروی جاذبه آنها به ما اثر بکند. نه، آنطوری نه.

ولی «هین، وقتِ دعاست، الصّلائی»، پس همین لحظه موقع دعا است. دعا یعنی خواستن درواقع. ولی فرق دارد که شما فضا را باز کنید مرکزتان عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] دعا کنید، یا نه مرکزتان جسم بشود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] دعا کنید. مرکزتان جسم بشود، دعای شما دعای من‌ذهنی است. دعای من‌ذهنی مستجاب نمی‌شود و خدا نمی‌شنود، و ابیات خیلی زیادی خواندیم که

بَس دُعاها کان زیان است و هَلاک وَز کَرَم می‌نَشنود یزدان پاک (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۰)

خیلی دعاها که با من‌ذهنی می‌کنیم اگر مستجاب بشود، ما ضرر می‌کنیم حتماً و شاید حتی جانمان را از دست بدهیم، از روی کَرَم خداوند آنها را نمی‌شنود. درست است؟

حالا، می‌بینید که می‌گوید «بگشا سر خُنب خُسروانی» خُنب خُسروانی یعنی شاهانه. خُنب شاهانه همین فضای گشوده‌شده است. حالا دوباره شما به خودتان نگاه کنید بگویید که من تا حالا از خُم این جهان شراب می‌خوردم. عرض کردم مثلاً یکی از خُم‌های من همین پولم است. وقتی زیاد می‌شود، به آن نگاه می‌کنم و خوشم می‌آید. این خوش‌آیند بودن حال من‌ذهنی من را خوب می‌کند، منتها خیلی طول نمی‌کشد که یک نقطه‌چین دیگر به خطر می‌افتد، من حالم خراب می‌شود. از آن‌ور هم‌سرم یک چیزی می‌گوید، به من برمی‌خورد من حالم خراب می‌شود. هزارتا نقطه‌چین آن‌جا هست.

ولی الآن می‌گوید نوای یکتایی را بزن، سر خُم شاهانه که همه‌اش از آن طرف می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)] باز کن، بگشا سر خُنب شاهانه را. پس می‌بینید که ظاهراً مثل این‌که ما به خداوند می‌گوییم باز کن ولی چون به ما گفته باشو خودت باید باز کنی، به شما می‌گوید:

بگشا سر خُنب خُسروانی تا خلق زنند دست و پایی



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

خُنَب: خم، ظرف سُفالی بزرگ که در آن آب یا شراب یا چیز دیگر بریزند.
خُسرَوانی: شاهانه، سلطنتی

و این نشان می‌دهد که تا حالا دست و پایی که زدند مردم با این مرکز همانیده [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، این دست و پا فقط به ضررشان بوده. دست و پا یعنی حرکت کردن، عمل کردن، فکر کردن. پس مردم باید سر این خُم شاهانه را با فضاگشایی و عدم کردن مرکز باز کنند تا دست و پایی خودشان بزنند که خرد زندگی می‌ریزد به فکر و عملشان و دیگر به ضرر خودشان عمل نمی‌کنند.

مهم‌ترین چیز این است که شما دیگر پس از این به خودتان لطمه نزنید با من‌ذهنی‌تان. و وقتی خودتان به خودتان ضرر نزدیک، مواظب باشید دیگران هم با من‌های ذهنی‌شان به شما ضرر نزنند. ولی وقتی شما هر روز کار خودتان را خودتان خراب می‌کنید، دیگران هم، شما من‌ذهنی دارید به خودتان ضرر می‌زنید، دیگران هم از جنس شما به شما ضرر می‌زنند خراب می‌کنند. شما و دیگران مشغول خراب کردن زندگی شما هستید. این درست است؟ نه. پس شما می‌بینید که دست و پای غلط زده‌اید از طریق دیدن برحسب این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها. الآن باید فضا را باز کنید دست و پای درست بزنید. درست است؟

اما در این دایره‌ها من مرتب این را [شکل آنساب] نشان می‌دهم. این فضای آنساب را نشان می‌دهد. این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نشان می‌دهد که این دایره دوم الآن، این نقطه‌چین‌ها به هم مربوط هستند [شکل آنساب]. دیدید که وقتی در ذهن ما از روی نقطه‌چین‌ها می‌گذریم، یک من‌ذهنی تشکیل می‌شود که توی آن نوشته شده «من». فضای آنساب یعنی این چیزها با هم نسبت دارند، به هم مربوط هستند. از طریق شرطی‌شدگی و ارتباطات مختلف این نقطه‌چین‌ها به هم وصل هستند. درست است؟ و مرکز ما «من» است.

اما در این جا [شکل ۲ (دایره عدم)] که فضاگشایی می‌کنیم، عرض کردم فضاگشایی به وسیله من‌ذهنی نمی‌تواند صورت بگیرد. این سؤال را خواهش می‌کنم نکنید بعد از این، کسانی که مرتب ما را گوش می‌کنند، آقا من چه‌جوری فضاگشایی کنم؟ شما نمی‌توانید. اساساً شما من‌ذهنی دارید می‌خواهید با به اصطلاح اقدامات من‌ذهنی اقدام کنید برحسب الگوهای من‌ذهنی که همه‌اش الگوهای انقباض است منقبض شدن است، تنگی است، مقاومت است، قضاوت است، می‌خواهید با الگوهای انقباض انبساط به وجود بیاورید. این امکان ندارد.

شما باید گوش بدهید به برنامه. یک روزی، همین در این غزل هم هست که به جایی می‌رسید که من‌ذهنی‌تان دخالت نمی‌کند در زندگی‌تان. باید شعرها را بخوانید حوصله کنید تا این موضوع پیش بیاید.



پس بنابراین داشتیم این را می‌گفتیم که در حالتی که ما فضا را باز می‌کنیم، این «فضا را باز می‌کنیم» البته غلط است، چاره‌ای نداریم این‌طوری بگوییم. ولی برای فضاگشایی شما می‌توانید زمینه آماده کنید، مثلاً شما می‌توانید الگوهای انقباضتان را بشناسید. توجه می‌کنید؟ و این تکرار ابیات این فایده را دارد که شما طرز فکرتان را درست می‌کنید. فکری نمی‌کنید که به اصطلاح این‌ها منقبض‌کننده باشد. مثلاً شما آن شعر را می‌خوانید می‌گویید که

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی‌خواهی، ز کس چیزی مخواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

جنت: بهشت

می‌گوید پیغمبر فرموده اگر بهشت می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه. خب اگر شما از کسی چیزی نخواهید، مقدار زیادی زمینه را برای انبساط فراهم کرده‌اید. چون شما می‌روید چیزی می‌خواهید آن را نمی‌دهند، می‌رنجید. رنجش انقباض است، انتظار داشتن انقباض است.

مثلاً می‌گویید «به گذشته نرو». به گذشته رفتن حتماً من ذهنی را فعال می‌کند و انقباض است. درست است؟ مثلاً ما یاد می‌گیریم که مسئله درست نکنیم. در حالت من ذهنی ما زندگی را می‌گیریم به مسئله و مانع و دشمن تبدیل می‌کنیم و به درد تبدیل می‌کنیم. و شما می‌دانید که مانع ایجاد کردن، مثلاً بگوییم حالا من واقعاً مدرکم را نگرفته‌ام همسر پیدا نکرده‌ام بچه‌دار نشده‌ام زندگی‌ام شروع نشده، این‌ها مانع هستند.

من الآن می‌خواهم به زندگی زنده بشوم ولی همسر دائماً یک حرف‌هایی می‌زند من را تحریک می‌کند، دارید مانع ایجاد می‌کنید. همسران مانع نیست اگر درست ببینید. توجه می‌کنید؟ مانع‌تراشی، بهانه‌تراشی که چون این را ندارم آن را به دست نیاورده‌ام نمی‌شود الآن، این‌ها مانع‌سازی است.

مسئله‌سازی، شما می‌توانید یک چالشی پیش‌آمده شما مثل آب از پهلوی رد بشوید با فضاگشایی، شما نوک‌به‌نوک می‌آید چون ناموس دارید می‌گویید من نه، شما باید بروید کنار من از این‌جا رد بشوم. این مسئله‌سازی است. شما اگر مسئله کمتر بسازید، باز هم زمینه را آماده می‌کنید منبسط بشوید.



یعنی آن چیزی که شما هستید، میل به انبساط دارد. ولی اگر قرار باشد شما هم مسئله ایجاد کنید، مانع ایجاد کنید، هم دشمن ایجاد کنید، هم برنجید، هم به گذشته بروید، هم نگران آینده باشید، هیجانات منفی ایجاد کنید، مثلاً حسادت کنید، خب باز نمی‌شود، فضا باز نمی‌شود. همه این‌ها الگوهای انقباض است.

پس تمام رفتارهای من‌ذهنی انقباض است. با من‌ذهنی نمی‌توانیم منبسط بشویم. این سؤال را نکنید آقا شما بلد نیستید به ما بگویید ما چه‌جوری؟ ما فهمیدیم دیگر! نه، به آن سادگی نیست که شما فکر می‌کنید. شما هزارتا فن یاد گرفته‌اید تا خودتان را فلج کنید. و دائماً خودتان به خودتان فن می‌زنید مثل کشتی‌گیرها که به زمین بخورید. باید با تکرار ابیات مولانا، مثل همین‌ها، یاد بگیرید که وضعیت من چیست هر لحظه.

برای چه می‌گوید «هین، وقت دعاست، الصلای». یعنی شما باید یک مراقبه‌ای بکنید، به خودتان نگاه کنید حواستان به خودتان باشد. خود حواس ما به دیگران است که ایراد پیدا کنیم تا خودمان را مقایسه کنیم و برتر دربیاییم، این خودش انقباض است. چه‌جوری فضا باز بشود؟

پس شما هستید که کارهایی می‌کنید که فضا بسته بشود، فضا باز نمی‌شود، نپرس «من چه‌کار کنم؟» هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. هان؟ هیچ کاری، همین‌هایی که گفتم، بکنید. کارهایی یاد بگیرید که به اصطلاح به انبساط کمک کند.

عرض کردم دیگر، شما با فضاگشایی می‌توانید نگران آینده نباشید، می‌توانید اضطراب نداشته باشید. می‌توانید عجله نداشته باشید، می‌توانید صبر را یاد بگیرید. می‌توانید وقتی چالشی پیش می‌آید در کارهای روزمره، یاد بگیرید بگویید که من هنرم این است که از پهلوی این مثل آب رد بشوم یا از روی آن. با این مانع ستیزه نکنم. اصلاً ستیزه نکنم.

شما می‌توانید تصمیم بگیرید در ذهن ستیزه نخواهم کرد. پس بنابراین، وقتی چالش پیش می‌آید، یادتان می‌افتد که من نباید دعوا کنم ستیزه کنم، باید فضا را باز کنم. درست است؟ با این تمرینات فضا خودش باز می‌شود.

پس بنابراین، این شکل [شکل آنساب] نشان می‌دهد که تمام این نقطه‌چین‌ها به هم یک‌جوری مربوط هستند یا دسته‌های مختلف به هم مربوط هستند مثل خوشه انگور مولانا می‌گوید. و این یکی [شکل لا آنساب] این فضای لا آنساب است. لا آنساب یعنی به هم این‌ها دیگر مربوط نیستند، چون مرکزان عدم است. و «من» الآن دور این مرکز عدم می‌گردد. اگر مرکزان را عدم نگه دارید، درست مثل این‌که خداوند مرکزان است شما را اداره می‌کند.



و آن که شما اسمش «من» است یا حالا هر چیزی است، این «من» هم دیگر قضاوت نمی‌کند، برای این‌که حول این مرکز می‌گردد. این شکل [شکل لا آنساب] هم مهم است شما بفهمید.

تا بالاخره می‌رسیم به این شکل نهایی [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که ما وارد شده‌ایم به صورت مرکز عدم، دوباره به صورت مرکز عدم در سن ده دوازده سالگی درآمده‌ایم. یا نه متوجه نبودیم، الآن که می‌خواهیم فوت کنیم صد و بیست سالمان است، مرکزمان کاملاً عدم شده، هیچ نقطه‌چینی نیست و شما به آن منظوری که آمده بودید رسیده‌اید. ولی اگر در این‌جا داریم ما می‌گیریم ولی مرکز ما پر از نقطه‌چین است، ما وقتان را تلف کرده‌ایم. این‌ها دیگر خیلی ساده است دیگر، ما می‌فهمیم. درست است؟

اما اجازه بدهید بعضی شکل‌ها را هم به شما یادآوری کنم. ببینید، این شکل [شکل چرخه تخریب و سازندگی] نشان می‌دهد که الآن فضای آنساب و لا آنساب را نشان دادم به شما دیگر. بالا می‌بینید فرمول یا چرخه تخریب است. در چرخه تخریب می‌بینید که ما در آن فضای آنساب یا نقطه‌چین‌ها هستیم. اسمش فضای قیاس هم هست.

در فضای قیاس ما، ما یعنی تمام من‌های ذهنی این کار را می‌کنند، وقتی چالشی پیش بیاید، مسئله‌ای پیش می‌آید می‌گویند تو کردی. درست است؟ این خاصیت، خاصیت شیطان هم هست که الآن شعرهایش را می‌خوانیم دوباره. «من بهتر هستم»، بین دوتا همسر ممکن است پیش بیاید، حالا تو خودت را عوض کن. این چرخه تخریب است. یعنی اگر شما این را یاد بگیرید، روی آن مراقبه کنید، وقتی یک اتفاقی می‌افتد که به شما ضرر می‌خورد، ممکن است عقیده‌تان عوض بشود. به‌جای این‌که بگویید تو کردی، من از تو بهتر هستم، حالا تو خودت را عوض کن یا جبران کن، می‌روید به چرخه پایین که سازندگی است.

فضا را باز کنی، در این فضای گشوده شده می‌گوییم خودم کردم، واقعاً هم خودتان کردید، این حقیقتی است که با من ذهنی نمی‌توانیم ببینیم. شما فعلاً قبول کنید. هر ضرری که به شما می‌رسد که دیگران می‌زنند، شما خودتان کردید. این را نمی‌توانید الآن بفهمید. یواش‌یواش که فضا گشوده می‌شود متوجه خواهید شد.

«انکار بهتری» یعنی مرتب من ذهنی ما مثل این‌که یک کسی آن‌جا ایستاده، می‌گوید که بگو من بهتر هستم، بگو من بهتر هستم. شما هر لحظه باید انکار کنید. که من بهتر نیستم و «تغییر خودم»، من خودم را تغییر می‌دهم. درست است؟ این هم چرخه سازندگی است.



شما این دو حالت را خوب بفهمید، اجرا کنید، فردا اگر یک مشکلی پیش آمد، به جای این که فوراً بلند شوید بگویید «تو کردی»، درضمن در درون «تو کردی»، «تو نکردی» هم هست. تو اگر این کار را می‌کردی، تو نکردی، یا تو این کار را کردی ضرر زدی، یا آن کار را نکردی. می‌بینید توی این اگر باز کنید توقع هست و حس عدم مسئولیت هست و الآن خواهیم دید که این کار شیطان است.

شیطان می‌گوید تو کردی، شیطان به خداوند می‌گوید تو کردی، که الآن شعرش را می‌خوانیم برایتان. و به آدم، در آدم خداوند به خودش زنده می‌شود، می‌گوید «من از تو بهتر هستم.» پس از تو بهتر هستم و تو کردی، کار شیطان است و چون ما هم در من ذهنی امتداد او هستیم، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، ما هم اجرا می‌کنیم عیناً.

پس وقتی می‌گوییم «تو کردی، من بهتر هستم، تو عوض بشو» امتداد شیطان هستیم. وقتی «خودم کردم، انکار بهتری و تغییر خودم» امتداد خدا هستیم، از جنس آلت هستیم، به این راحتی بله. الآن نگاه کنید در این چرخه تخریب [شکل فرمول تخریب].

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ‌رو، کردیم زرد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صباغم تویی
اصل جرم و آفت و داغم تویی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صباغ: رنگ‌رز

یعنی ابلیس، شیطان با خداوند بحث آغاز می‌کند که من اول سالم بودم از پیش تو آمدم، من را آوردی به این جهان، زرد کردی، مریض کردی و این رنگی که من دارم، یعنی همانیده شدم برحسب چیزها می‌بینم، رنگ خودت است. یعنی تو کردی و رنگ‌رزم، صباغم تو هستی و ریشه این جرم و آفت و این ضررهایی که به خودم زدم و داغ گناه تو هستی. توجه می‌کنید؟ ما هم همین را می‌گوییم. شما نگویید. «تو کردی.» آخر این می‌شود خداوند یک موجودی را از آن طرف بیاورد این‌جا، در این جهان ذلیل کند؟!

نه، آدم می‌گوید من کردم، «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا»، من به خودم ستم کردم که جسم را آوردم به مرکز، «او ز فعل حق نَبَد غافل چو ما». او می‌دانست اگر مرکزش عدم می‌شد این بلاها سرش نمی‌آمد، فهمید، اما شیطان



نه، نفهمید. ما هم اگر نفهمیم و بخوابیم در ذهن، از جنس شیطان خواهیم شد. صباغ یعنی رنگرز. دوباره ببینید این بیت‌ها را.

رُو برِ دل، رُو که تو جزوِ دلی

هین که بنده پادشاهِ عادلِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۱)

بندگیِ او به از سلطانی است

که انا خیر دَمِ شیطانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲)

آنا: من

خیر: بهتر

فرق بین و برگزین تو ای حبیس

بندگیِ آدم از کبرِ بلیس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۳)

حبیس: محبوس

بلیس: ابلیس

ببینید شما می‌توانید واقعاً این سه بیت را اجرا کنید. می‌گوید فضا را باز کن برو پیش خداوند، مرکزت را عدم کن برِ دل. درست است؟ که ما از جنس دل هستیم و ما بنده پادشاه عادل یعنی خداوند هستیم. بندگی او با فضاگشایی بهتر از سلطانی من ذهنی است، که من ذهنی بشوم سلطان بشوم. که من بهتر هستم، «که انا خیر» که می‌بینیم ضلع مستطیل بالا، حرف شیطان است، «دَمِ شیطانی است» یعنی سخن شیطان است.

به شما الان می‌گوید «فرق بین و» فرق این دوتا را ببین، «برگزین تو ای حبیس»، حبیس کسی که محبوس است، در حبس است، در زندان است، ما در زندان ذهن هستیم. «فرق بین و برگزین تو ای حبیس»، حبیس، «بندگیِ آدم» با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، از خودخواهی و کبرِ ابلیس. درست است؟ پس گفتیم:

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم». و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»



گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

شیطان گفت تو کردی، تو ما را اغوا کردی، منحرف کردی. شما هر بلایی که با همانیدگی‌ها سرتان می‌آید می‌گویید خدا کرده؟! این که حرف شیطان است! بعد آن موقع بدون این که حرکت درستی بکنید، می‌گویید می‌روم فلان مکان و فلان، در فلان زمان، آن مکان من را نجات می‌دهد؟! به جای این که حرکت بکنید؟! به قول مولانا می‌گوید که «برخیز و بزن یکی نوایی». همین طوری غیرفعال کز کنیم یک جایی بنشینیم که زندگی مان درست می‌شود؟! چنین چیزی نیست. درست است؟ این را هم فهمیدیم. پس «آنا خیر» یعنی من بهتر هستم. شما نگوئید من بهتر هستم. و :

بندگی او به از سلطانی است که آنا خیر دم شیطانی است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲)

آنا: من

خیر: بهتر

این بیت را می‌توانید جدا حفظ کنید. بندگی خداوند با فضاگشایی به از سلطان بودن با من‌ذهنی است. که این که «من از تو بهتر هستم» چه به خداوند بگوئید، چه به کس دیگر، معنی اش این است که شما از جنس آلت نیستید دیگر، چون از جنس خدا بودید، خدا یک جنس بیشتر ندارد، همه مان از آن جنس هستیم، وقتی می‌گویید «بهتر هستم»، جنسیتان را عوض کردید، کردید جسم، بنابراین از جنس شیطان هستید، چون:

نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

نفس ما، من‌ذهنی ما و شیطان یکی است و فضای گشوده شده هم با خداوند یکی است. الآن شعرش را برایتان می‌خوانیم. این را هم خواهش می‌کنم ببینید:

«قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ ۚ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ...»



«خدا گفت: وقتی تو را به سجده فرمان دادم، چه چیز تو را از آن بازداشت؟ گفت: من از او بهترم...»
 (قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۲)
 «خدا گفت: وقتی تو را به سجده فرمان دادم، چه چیز تو را از آن بازداشت؟» یعنی سجده آدم، «گفت: من از او بهترم،...» و همین حرف را ما در تمام وضعیت‌ها می‌زنیم.

ما ازدواج می‌کنیم، هر همسری می‌گوید من از تو بهتر هستم. در دوستی‌ها من از تو بهتر هستم، در بیرون می‌رویم، وارد مجلس می‌شویم، من از همه بهتر هستم. «ما از هیچ‌کس بهتر نیستیم.»

عَلَّتْ ابلیسَ اَنَا خیری بدهست وین مرض، در نفس هر مخلوق هست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶)

عَلَّتْ: مرض، بیماری
 اَنَا خیری: من بهترم.

عَلَّتْ یعنی مرض. مرض و بیماری ابلیس «من بهترم» بوده و این مرض در تمام من‌ذهنی‌ها هست. پس در من و شما هم هست. درست است؟ و خواهش می‌کنم به این شکل هم توجه کنید:

♦ «فضابندی یا انقباض مداوم»

♦ زندگی معذور مطلق = من مسئول مطلق

♦ «فضاگشایی مداوم»

♦ زندگی مختار مطلق = من معذور مطلق

♦ «فضاگشایی مداوم»

♦ زندگی مختار مطلق = من معذور مطلق

فضابندی یا انقباض مداوم اگر شما بکنید، که در من، اگر مرکزتان جسم باشد، من‌ذهنی داشته باشیم، دائماً ما منقبض می‌شویم، من‌ذهنی نمی‌تواند منبسط بشود. موقعی فقط یک انبساط سطحی در ذهن پیدا می‌کند وقتی همانندگی زیاد بشود. فوراً آن هم فروکش می‌کند.

دیده‌اید که مثلاً شما یک چیز جدید می‌خرید، یکی دو سه روز خوشحال هستید، به همه نشان می‌دهید، بعد دیگر اصلاً یادتان می‌رود این را دارید. یک چیز گران‌قیمتی، مثلاً یک طلایی می‌خرید، الآن خوشحال هستید، شاید هم به چند نفر نشان بدهید، بعد دیگر می‌برید یک جا می‌بینید یادتان می‌رود. درست است؟ پس شما به‌خاطر چیزها مرتب نمی‌توانید منبسط بشوید.



من‌ذهنی دائماً فضا‌بند است، فضا‌بندی یا انقباض مداوم. توجه کنید، زندگی یا خداوند معذور مطلق است، من مسئول مطلق هستم. اگر شما در من‌ذهنی باشید، شما مسئول هستید. هیچ موقع نمی‌توانید بگویید که شکایت کنید خداوند کرده، خداوند کرده، مردم کرده‌اند. نه، اگر مرتب متقبض می‌شوید من مسئول مطلق، خداوند معذور مطلق است.

اما اگر فضا‌گشایی کنید، فضا‌گشایی کنید که مولانا در این غزل گفته صبح است، صبح است، صبح است، یعنی هر لحظه صبح است، فضا را باز کنید فتوحی، وصل بشوید، فضا‌گشایی مداوم، زندگی مختار مطلق، من معذور مطلق.

اگر فضا‌گشایی مداوم داشته باشید خداوند خودش درست می‌کند، پس او مختار مطلق است. آن موقع شما می‌توانید بگویید که من معذور مطلق هستم بله. من پیش می‌روم، اگر ظاهراً ذهنم اشکالات پیش می‌رود، این‌ها را خداوند به‌وجود می‌آورد، من باید قبول کنم، این به صرف من است. درست است؟ این بیت را هم توجه کنید مربوط به فضا‌گشایی مداوم است:

♦ زندگی مختار مطلق = من معذور مطلق

مُنْتَهای اختیار آن است خَوَد که اختیارش گردد این‌جا مُفْتَقَد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲)

مُفْتَقَد: گم کرده شده

مُفْتَقَد یعنی گم کرده شده. یعنی شما می‌گویید منتهای اختیار من، که می‌گویید انسان مختار است، اختیار دارد، قدرت انتخاب دارد، منتهای اختیار من آن است که من‌ذهنی اختیارش صفر بشود، یعنی شما با من‌ذهنی اختیار نکنید، انتخاب نکنید.

بیت را بخوانید بگذارید در شما کار کند. «مُنْتَهای اختیار آن است خَوَد» یعنی خود، من‌ذهنی تصمیم نگیرد و اگر من‌ذهنی دارید می‌خواهید تصمیم بگیرید، از مولانا کمک بگیرید. بگویید که در این مورد مثلاً مولانا چه‌جوری تصمیم می‌گیرد؟ چه شعری دارد؟ شعر را بخوانید. بله دوباره:

♦ «فضا‌گشایی مداوم»



♦ زندگی مختارِ مطلق = من معذورِ مطلق

جهد کن کز جام حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آن‌گه شوی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۵)

نوی: تازگی و نشاط

آن‌گه آن می را بُود کُلّ اختیار تو شوی معذورِ مطلق، مست‌وار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۰۶)

این «معذورِ مطلق» از این‌جاها آمده. یعنی این «جهد کن» با غزل می‌خواند که می‌گوید «برخیز و بزن»، حرکت کن، جهد کن، جهد کن این فضا گشوده بشود، نه با من‌ذهنی! توضیح دادم خیلی کارها ما می‌توانیم بکنیم که کمتر منقبض بشویم، کمتر به خودمان ضرر بزنیم. شما همین امروز تصمیم بگیرید بگویید پس از این من به خودم دیگر ضرر نخواهم زد و پیدا کنید که چه‌جوری خودتان به خودتان ضرر می‌زنید. اگر این کار را بتوانید بکنید، خواهید دید که شما می‌توانید ضررهای من‌های ذهنی را هم جلویش را بگیرید.

پس جهد کن فضا را باز کنی و از «جام» خداوند یک شرابی بخوری و آن موقع «بی‌خود»، بی‌خود یعنی بدون من‌ذهنی و «بی‌اختیار»، بدون اختیار من‌ذهنی «آن‌گه» می‌شوی. آن موقع آن فضای گشوده‌شده و آن شرابی که از آن‌ور می‌آید «کُلّ اختیار» را به‌دست می‌گیرد، درست است؟ و آن موقع تو «معذورِ مطلق» می‌شوی، آن موقع می‌توانی بگویی که کارهایی که دارد صورت می‌گیرد من معذورم و مسئول نیستم، ولی اگر با من‌ذهنی دخالت کنی مسئول خواهی بود. و معذورِ مطلق مست هم هست، مستِ شرابِ زندگی، مستِ شادی، مستِ حس امنیت، مستِ خرد، مستِ عشق.

دوباره این هم ببینید. «فضاگشایی مداوم»، چرا می‌گوییم فضاگشایی مداوم؟ این، این مهم‌ترین کار است، چون این ما را با خداوند دوباره پیوند می‌دهد، ما با عقل کل می‌توانیم زندگی‌مان را اداره کنیم. ما از زیر نفوذ عقل جزوی یعنی عقل من‌ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها بیرون می‌پریم.

♦ «فضاگشایی مداوم»

♦ زندگی مختارِ مطلق = من معذورِ مطلق



اختیار آن را نکو باشد که او مالک خود باشد اندر اتقوا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

اگر در این لحظه در فضای پرهیز شما واقعاً مالک خودتان هستید، هیچ همانیدگی نمی‌تواند جذب کند شما را، با هیچ انسانی همانیده نیستید، با پول، با آن چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد، این نقطه‌چین‌ها، هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانند شما را جذب کنند، پس شما مالک خودتان هستید.

ولی اگر چندین چیز شما را جذب می‌کنند، با آن‌ها همانیده هستید، در این صورت در فضای «اتقوا» یعنی پرهیز نیستید. آن موقع این اختیار برای شما خوب نیست، باید مدت‌ها مولانا بخوانید ببینید که با تکرار ابیات در عمل چه کمکی به شما می‌کند که شما برحسب گفتار مولانا انتخاب کنید. این سه بیت هم توجه کنید:

این چنین درمانده‌ایم، از کزروی‌ست؟ یا ز اخترهاست؟ یا خود جادوی‌ست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۳)

بخت ما را بردرید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۴)

کار او از جادویی گر گشت زفت جادویی کردیم ما هم، چون نرفت؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۸۵)

زفت: درشت و فربه، در این‌جا کنایه از پیش رفتن و درست شدن کارها

توجه کنید ما در من‌های ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و عمل کردن با الگوهای همانیده، چه‌کار کردیم؟ درمانده شدیم، عاجز شدیم، کارمان پیش نمی‌رود، فتوحی نیست. این «از کزروی‌ست»، کزروی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها. برای همین می‌گوید «اخترها» همین نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها هستند، ستاره‌ها و دیدن برحسب آن‌ها ما را جادو می‌کند.

حالا این فضای گشوده‌شده، خداوند است. فضای بسته‌شده، انقباض، امتداد شیطان است و ما با من‌ذهنی می‌خواهیم بخت ما باز بشود. نه، «بخت او»، بخت خداوند، وقتی فضا باز می‌شود، «بخت ما را» می‌درد، بخت



من‌ذهنی را می‌درد، شما با من‌ذهنی موفق نمی‌شوید. و تختِ شما که هر لحظه بلند می‌شوید می‌گویید «من»، سرنگون خواهد شد «از تختِ او». پس چه زودتر شما جلوی این کژروی را بگیرید، کژروی یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها.

کارِ انسان فضاگشا از جادویی پیش می‌رود. توجه کنید فضا را باز می‌کنیم برحسب فضای گشوده‌شده و مرکز عدم فکر و عمل می‌کنیم، این هم جادویی است، این هم یک جور خواب است، این کار پیش می‌رود برای این‌که راه را زندگی به ما نشان می‌دهد.

اما ما در من‌ذهنی جادویی کردیم ما هم، این چرا پیش نرفت؟ این چرا سرنگون شد؟ این چرا به بدبختی رسید؟ برای این‌که این جادویی کار نمی‌کند، آن جادویی کار می‌کند. فضا را باز می‌کنیم جادو می‌شویم، آن کار می‌کند. فضا را می‌بندیم جادو می‌شویم، این کار نمی‌کند، مشخص است.

اما اجازه بدهید چند بیت راجع به نسیان بخوانم. این نسیان در غزل داشتیم که ما خدا را فراموش کردیم، ما درواقع به‌عنوان امتداد زندگی از آن‌ور آمدیم، وقتی همانیده شدیم و به خواب همانیدگی‌ها فرورفتیم، که امروز می‌گفت «برخیز و بزن»، ما فراموش کردیم و اصلاً به فکرمان هم نمی‌رسد که این فراموشی است که ما را به این روز انداخته، این فراموشی است که ما را در واقع کژرو کرده. درست است؟ این‌جا خواندیم که تختِ ما سرنگون شد. تختِ ما به‌عنوان یک انسان سرنگون می‌شود یعنی هر کاری می‌کنیم با شکست مواجه می‌شود.

یکی از مهم‌ترین سرخوردگی‌ها و عدم موفقیت‌ها همین خانواده است که دو نفر می‌خواهند یک خانواده‌ای تشکیل بدهند با عشق، بچه‌هایی داشته باشند که با عشق بزرگ کنند، ولی دوتا من‌ذهنی خراب می‌کنند این را. گرچه که در ذهن هدف‌های بسیار مقدسی دارند، عالی دارند، ولی من‌ذهنی با اعمالش هدف را خراب می‌کند. وسیله هدف را آلوده می‌کند، خراب می‌کند، فاسد می‌کند.

وسیله یعنی عمل کردن و حرف زدن، فکر کردن برحسب من‌ذهنی. این وسیله هدف‌های عالی، مثلاً ما با عشق بچه‌هایمان را تربیت کنیم، چه می‌دانم بزرگ کنیم، خودمان به همدیگر عشق بدهیم، حمایت بدهیم، این‌ها را همه را فاسد می‌کند، تختِ ما سرنگون می‌شود. این سه بیت مهم است خواهش می‌کنم. کژ، اگر کژروی کنیم، کژبینی کنیم، تختِ ما سرنگون خواهد شد. درست است؟ نسیان فراموشی خداوند.



چون نبودش تخم صدقی کاشته حق برو نسیان آن بگماشته (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵)

نسیان: فراموشی

شما اقرار کنید به نسیان، چون من ذهنی دارید. اگر اقرار نکنید پیش خودتان، در این صورت دوباره آن بیت را باید برای خودتان بخوانید که «از ترازو و آینه»:

ور تو ریو خویشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کی جان بری (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حقّه بازی، ریا

شما با من ذهنی عمل می‌کنید می‌گویید بر حسب عشق عمل کردم، بعد آینه نشان می‌دهد، فوراً عکس‌العمل برمی‌گردد که نه، زندگی‌ات خراب شد. شما می‌گویید نه، من با عشق کار کردم در این خانواده، خب نتیجه‌اش را نشان می‌دهد آینه، رفتار همسرت نشان می‌دهد که تو نکردی. به نظرت کردی، در این‌جا کردی [اشاره به سر]، در این‌جا نکردی [اشاره به دل]، یعنی در ذهن کردی.

عرض می‌کنم که مولانا این ذهن را، فکر و خیالات ما را [اشاره به سر] می‌گوید فهرست کتاب و مرکز را [اشاره به دل] می‌گوید متن کتاب. آیا این فهرست با متن می‌خواند؟ می‌گوید هی شما چک کنید، بازبینی کنید و شما بازبینی کنید که درست است که در ذهنتان می‌گویید نه من خدا را فراموش نکردم، ولی ببینید که هر لحظه شما واقعاً «تخم صدق» کاشتید؟ یعنی فضا را باز کردید تخم کاشتید. تخم کاشتن یعنی فکر کردن و عمل کردن.

«چون نبودش تخم صدقی کاشته»، چون فضا را باز نکردید و به او وصل نشدید که فکر کنید، عمل کنید، خداوند نسیانش را به شما بگماشته، گفت حالا که این‌طوری شد من را فراموش خواهی کرد. من را فراموش بکنی همه چیزت خراب خواهد شد. و این سه بیت:

صورتی را چون به دل ره می‌دهند از ندامت آخرش ده می‌دهند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۴)

ندامت: پشیمانی

ده می‌دهند: ابراز حس انزجار و نفرت می‌کنند.



توبه می آرند هم پروانه وار باز نسیان می کشدشان سوی کار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۵)

نسیان: فراموشی

همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آن سو بار را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۶)

وقتی یک صورت را به دلمان «ره» می دهیم، صورت یعنی چیزی که ذهن نشان می دهد، پول صورت است، شکل و قیافه پدر و مادرمان صورت است، همسرمان صورت است، هر چیزی که ذهن نشان می دهد صورت است، اگر شما این را مرکز بکنید، پشیمان می شوید، آخرسر منزجر می شوید از آن.

«ده می دهند» را شما اصطلاح ترکی هست در آذربایجان، این طوری ده [ده دادن را با دستشان نشان می دهند]. یعنی حالت تحقیر و انزجار، ده می دهند، از این استفاده می کنند، یعنی از آن منزجر می شوند.

حالا توبه می کنیم، منتها توبه ذهنی مثل پروانه. وقتی نسیان داریم «توبه می آرند هم پروانه وار»، ما توبه می کنیم وقتی به ما ضرر می خورد، اما دوباره نسیان، فراموشی خداوند ما را می کشد به خرابکاری، «سوی کار». مانند پروانه از دور این نار را، نار همانیدگی و دردهای آن است، خوشی های ذهنی است، خوشی های من ذهنی نار است یعنی آتش است، درد است، اصلاً من ذهنی دائماً می خواهد درد بسازد. شما می گوید من ذهنی کارش این است که درد بسازد.

مانند پروانه از دور ما نگاه می کنیم ذهن، خیلی خوشمان می آید از چیزهایش، می گوئیم آقا این نور است. پروانه وقتی آتش را نور ببیند، می رود می سوزد دیگر، ما هم می رویم می سوزیم، «نور دید و بست آن سو بار را». شما هم خوشی های من ذهنی را که از همانیدگی می آید نور می بینید، می روید به سمتش، ولی می بینید که آتش بوده شما را سوزاند.

♦ ♦ ♦ پایان بخش اول ♦ ♦ ♦



یادآوری کنم که راجع به نسیان یا فراموش کاری ما در ذهن که فراموش کاری زندگی یا خداوند است، که ما امتداد او هستیم باید هرچه زودتر به او بپیوندیم هشیارانه. و منظور ما این است. و اگر نپیوندیم زندگی خودمان را خراب خواهیم کرد و به آن منظور اصلی مان نخواهیم رسید. چند بیت راجع به نسیان دوباره می خوانیم.

غَفَلَت و گستاخیِ این مجرمان از وُفورِ عفوِ توست ای عَفُولان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۵)

عَفُولان: محل عفو و بخشش

دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۶)

رَمَد: درد چشم

غَفَلَت و نسیانِ بدآموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۷)

عَفُولان یعنی محل عفو و بخشش. رَمَد: درد چشم است، یک جور مرض چشم است، که همین رَمَد درد چشم یا مرض چشم ما است که الآن نمی بیند. برحسب جسم می بینیم، برحسب عدم نمی بینیم، پس بنابراین چشمان مریض شده، چشم اصلی مان.

می گوید که این فراموش کاری و این که غافل هستیم، اصلاً عین خیالمان نیست که ما خداوند را فراموش کردیم، ما یک منظوری داریم باید به آن منظور برسیم، و در این راه بسیار گستاخ هستیم، حتی زندگی مان را خراب می کنیم خداوند را ملامت می کنیم، یعنی ما مجرمان، ما انسان ها که همانیده شدیم، به خاطر وفور عفو توست ای فضای عفو. عَفُولان یعنی مثل می گوئیم لانه عفو یا یک فضایی که پر از عفو است. خداوند پر از عفو است. البته این جنسیت را ما هم داریم که فراموش کردیم. می بینید که به جای عفولان بودن ما کینه داریم، ما نمی بخشیم در ذهن، و به این ترتیب مجرم هستیم.

«دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد». می گوید این غفلت از گستاخی می دمد. تنها چیزی که این مرض را، رَمَد را، از دیده عدم ما می برد فضاگشایی و تعظیم است. تعظیم همان تسلیم است. عرض کردم فضاگشایی و تسلیم یک چیز است. و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است. این پذیرش به وسیله ذهن صورت نمی گیرد. پذیرش یعنی



درست شما می‌گویید که این فرم را این لحظه زندگی به وجود آورده و من این را می‌پذیرم. و با پذیرش کامل آن قبل از قضاوت، قبل از قضاوت، اگر قضاوت کنید بپذیرید، ذهن می‌پذیرد، یعنی شما دوباره رفتید من ذهنی. ما می‌خواهیم یک راهی پیدا کنیم که از ذهن خارج بشویم، ولو موقتاً. از نفوذ من ذهنی و از الگوهای خرابکاری، از الگوهای انقباض، راه و رسم‌های من ذهنی می‌خواهیم خارج بشویم یک لحظه. اگر یک لحظه شما خارج بشوید، به صورت ناظر ذهنتان را ببینید، متوجه می‌شوید که چه الگوهای منقبض‌کننده و خراب‌کننده‌ای یا مخربی آنجا هست، که شما دست به آن می‌زنید، نمی‌بینید الآن با من ذهنی.

دائماً غفلت از گستاخی می‌دمد. ما گستاخ شدیم. اصلاً بالا آمدن به صورت من ذهنی و قضاوت کردن و من از تو بهترم، تو کردی، این‌ها گستاخی است. عدم رعایت قانون جبران، الگوی مخرب غیرفعال بودن، پسیو بودن (غیرفعال: passive) و انتظار به اصطلاح پیشرفت، هیچ کاری نکنی یا کارهای قبلی را بکنی نتیجه متفاوتی انتظار داشته باشی، این‌ها همه‌اش گستاخی ما است. دائماً غفلت از گستاخی می‌دمد. اما فقط تعظیم، فضاگشایی است که این درد را می‌تواند تسکین بدهد یا از بین ببرد.

غفلت و نسیان بدآموخته ز آتش تعظیم گردد سوخته (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۷)

فقط با فضاگشایی و تسلیم است که ما این غفلت و فراموش‌کاری را، غفلت یعنی ما هیچ کاری نمی‌کنیم. حالا یک آدم عادی بپرسید شما خداوند را فراموش کردید و از او غافل هستید، می‌گویید چه دارید می‌گویید، راجع به چه صحبت می‌کنید؟!

غفلت و فراموش‌کاری همه‌مان بدآموزی کردیم. به ما یاد دادند، ما خودمان هم یاد گرفتیم. فقط از آتشی که فضاگشایی و تسلیم و سجده به اصطلاح، همه این‌ها یعنی پیوستن به زندگی، فضاگشایی، یعنی مرکز عدم می‌شود، شما با او یکی می‌شوید هشیارانه، این است که غفلت و نسیان را می‌سوزاند.

هیبتش بیداری و فطنت دهد سَهو و نسیان از دلش بیرون جَهَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸)

فطنت: زیرکی و هشیاری
سَهو: خطا
نسیان: فراموشی



هیبت یعنی این عظمت مرکز عدم، یکی شدن شما با خداوند، باعث می‌شود که شما از جایگاه خیلی بالا به خودتان نگاه کنید، این همانیدگی‌ها شما را نفرینند. درست است؟ به شما بیداری می‌دهد و زرنگی می‌دهد، عقل می‌دهد، هشیاری می‌دهد، و این سهو یعنی خطا و فراموش‌کاری از دلتان بیرون می‌جهد. یعنی متوجه می‌شوید که **ااا یک بُعد دیگری در من زنده شد که تا حالا نبود، و تمام آن رفتارهای مخرب من‌ذهنی را می‌بینید.** و این چند بیت:

**وقت غارت خواب نآید خلق را
تا بنرباید کسی زو دلق را**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۹)

دلق: جامه کهنه، در این جا مطلق لباس

**خواب چون درمی‌رمد از بیم دلق
خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

نسیان: فراموشی

**لا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِينَا، شد گواه
که بود نسیان به وجهی هم گناه**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

نسیان: فراموشی

و این آیه می‌دانید:

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا ...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی اگر تو را فراموش کرده‌ایم بازخواست نکن. پس فراموش‌کاری خداوند می‌گوید گناه است. هر گناهی هم خب می‌دانید مجازات دارد. بنابراین می‌گوید که اگر بگویند امشب دزد می‌خواهد بیاید خانه شما و فرش‌هایتان را ببرد، لباس‌هایتان را ببرد، شب نمی‌خوابید. اما چه‌جوری شما می‌روید به خواب ذهن، همان که اول برنامه توضیح دادم می‌گوید «برخیز و بزن یکی نوایی»، چه‌جوری در خواب ذهن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها در شما ادامه پیدا می‌کند؟



«خواب چون درمی‌رمد از بیمِ دلَق»، من می‌ترسم بیایند کت و شلوارم را ببرند، پس چطور خواب نسیان، فراموشی خداوند به ما رخ داده؟ درحالی‌که اگر خدا را فراموش کنیم، با او یکی نشویم، شیطان همه‌چیز ما را خواهد برد و ما را خواهد کُشت. بیمِ حلق یعنی سر ما را ببرند، عقل ما را ببرند. خب عقل زندگی ما برود ما دچار عقل جزوی بشویم چه می‌شویم؟ بدن ما هم خراب می‌شود، فکرهای ما خراب می‌شود، چهار بعد ما خراب می‌شود، خرّوب کار می‌کند.

یک عاملی، یک مرضی شما را دارد خراب می‌کند. شما نگاه کنید آدم‌های بیست‌ساله، بیست و پنج ساله پژمرده‌اند، این‌ها باید منبع انرژی و جنب‌وجوش باشند. چرا؟ برای این‌که خرّوب دارد کار می‌کند، عقل بدی در آن‌ها کار می‌کند، دید بدی کار می‌کند.

اصلاً شما اگر من‌ذهنی داشته باشید نمی‌توانید فکر کنید و دیدتان را درست کنید، امکان ندارد؛ برای این‌که طراحی خداوند یک جوری است که از این باید بیرون بروید شما. اصلاً برای همین آمدید. درست مثل این‌که بگویید من برای چه آمدم؟ خب من‌ذهنی درست کنم، بعد هم بمیرم بروم؟ نه. من‌ذهنی یک چیز موقتی بوده که شما یاد بگیرید چه‌جوری در این‌جا باقی بمانید، عقلش به درد ما نمی‌خورد.

و برای همین است که می‌گوید این آیه، «لَا تُؤَاخِذْ إِنْ نَسِیْنَا» یعنی مؤاخذه نکن ما را. ما داریم به خداوند می‌گوییم مؤاخذه نکن ما را. و می‌گوید این آیه گواه این است که نسیان گناه است. وقتی می‌گوید گناه، می‌دانید همانندگی گناه است. هر گناهی یک مجازاتی دارد، نه این‌که خداوند می‌دهد، این قانون است. شما مثلاً با پولتان همانیده هستید، همه‌چیز را برحسب پول می‌بینید، این بلا سرتان می‌آورد، خرّوب می‌شوید. برحسب پول ببینید، برحسب خانه ببینید، برحسب همسر ببینید، برحسب باور ببینید، غلط می‌بینید. برحسب عدم باید ببینید که هر چیزی جای خودش را پیدا بکند. درست است؟ پس ما داریم می‌گوییم ما را بازخواست نکن، ما فراموش کرده‌ایم. می‌گوید به این دلیل این گناه است و ضررش را خواهی دید.

زآن‌که استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان درنیاوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

استکمال: کامل کردن

گرچه نسیان لآبد و ناچار بود

در سبب ورزیدن او مختار بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳)



لأبد: از روی ناچاری، به ناچار، ناگزیر

که تهاؤن کرد در تعظیمها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۴)

تَهاؤن: سستی، سهل انگاری
نِسیان: فراموشی

خب این سه بیت مهم است. می گوید که ما استکمال تعظیم نمی کنیم یا به طور کامل فضاگشایی نمی کنیم، این قدر فضاگشایی نمی کنیم که قضاوت ما صفر بشود، چیز آفل را بشناسیم، چیز آفل از مرکزمان برود به حاشیه. یعنی تسلیم کامل نمی شویم. تسلیم و توکل کامل نداریم.

استکمال تعظیم دو جنبه دارد. یکی که این لحظه که می گوید «برخیز و بزنی یکی نوایی»، واقعاً برخیزی، نه که ذهناً معنی اش را پیدا کنی، بعد بروی دنبال کارَت. این که گفتیم «برخیز و بزنی یکی نوایی» شما می خواهید بلند شوید از خواب؟ می خواهید همین لحظه در اطراف آن چیزی که شما را دارد اذیت می کند فضا باز کنید؟ می خواهید یک نوا را بزنیند یا فقط معنی اش را فهمیدید ذهناً، تمام شد رفت، رفتید دوباره نسیان؟ شما می خواهید استکمال تعظیم بکنید؟

استکمال تعظیم یعنی فضاگشایی صد درصد در این لحظه و ادامه، ادامه، ادامه، لحظه به لحظه. بیدار بشوی و دیگر به خواب نروی. اگر می گوید استکمال تعظیم می کردی، فراموشی خداوند به شما حمله نمی کرد. پس یک چیز خطرناکی به ما حمله می کند.

می گوید ابتدا «گرچه نسیان لأبد و ناچار بود»، ما آمدیم همانیده شدیم، ولی پس از ده دوازده سالگی ما در سبب سازی مختار بودیم. الآن یک آدم ده ساله به من گوش کند این ها را می فهمد. می گوید که من می فهمم نسیان چه است، فراموشی خدا چه است، من می فهمم همانیدن یعنی چه، دیدن برحسب همانیدن من را به نسیان می برد، و من اگر خدا را فراموش کنم چه بلایی سرم می آید. پس من نمی روم هر چیزی را که ذهنم نشان می دهد سبب بکنم، هی سبب سازی کنم در ذهن. من فضا را باز می کنم، من اتفاق این لحظه را می پذیرم تا فضا گشوده بشود، من مرکز را عدم می کنم. و من سستی نمی کنم.

«که تهاؤن کرد در تعظیمها»، در فضاگشایی یا در تسلیم سستی کرد. تهاؤن یعنی سستی. که در نتیجه وقتی سستی می کنیم، یا فضاگشایی نمی کنیم، یا تسلیم نمی شویم، یا ناقص می کنیم، یا توکل نداریم، یا شک داریم، یا هنوز



فکر می‌کنیم با زیاد کردن این نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، زندگی‌مان درست خواهد شد، یا متوقف می‌شویم. چقدر بگوییم توقف هلاکت است، توقف هلاکت است؟ یا حالمان یک ذره خوب می‌شود با تکرار ابیات، می‌گذاریم کنار، دیگر گفتیم رسیدیم آن‌جا، من ذهنی منصرف می‌کند. پس سستی می‌کنی در تعظیم‌ها.

شما باید اصلاً از حالا تا آخر عمرتان در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنید، تمام شد. نه این‌که یک سال فضا باز کنید، یک خرده حالتان خوب بشود، حال من ذهنی‌تان، بگویید تمام شد رفت، می‌خواهم متوقف بشوم. «توقف هلاکت است». و:

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی هی می‌رویم، هی زیادتر می‌شویم. ما زیادتر می‌شویم، بزرگ‌تر می‌شویم. این بی‌نهایت، بی‌نهایت خداوند تمام نمی‌شود، شما همیشه بزرگ‌تر می‌شوید، هیچ‌وقت هم به او نمی‌رسید، همین‌که هست. «که نسیان زاد» و «سهو و خطا». استکمال: کامل کردن. لابد: ناچار. یعنی در ابتدا لابد است، ما باید همانیده بشویم، هر کسی باید همانیده بشود.

شما می‌گویید چرا همانیده می‌شویم؟ همانیده نشویم، طرح زندگی است، ما نمی‌توانیم باقی بمانیم در این جهان. ما می‌آییم همانیده می‌شویم، همانیدگی‌ها را شناسایی می‌کنیم، البته پدر و مادر عشقی بچه‌شان را با توازن همانیده می‌کنند نه که با همه‌چیز همانیده بشو و با همه‌کس خودت را مقایسه کن، شاگرد اول بشو، از همه جلوتر بیفت، دائماً خودت را مقایسه کن. نه نه نه نه. ما داریم یاد می‌دهیم تو من ذهنی بساز، این من ذهنی را با من‌های ذهنی مقایسه کن و اول در بیا، از همه بالاتر باش. آن‌طوری نیست.

پس ابتدا لابد است، یعنی ناچار هستیم. تهاؤن هم یعنی سستی. ولی از ده دوازده سالگی ما می‌توانیم چه‌کار کنیم؟ اختیار خودمان را به‌دست بگیریم. شما نباید بروید یک چیز ذهنی را سبب بگیرید و سبب‌سازی بکنید، من ذهنی را جلو ببرید.

شما نمی‌توانید در من ذهنی یک سبب پیدا کنید که به شما زندگی خواهد داد و بگویید اگر سبب‌سازی کنم، در ذهن جلوتر بروم، به این‌جا برسم، واقعاً خوشبخت خواهم شد، همچو چیزی پیش نخواهد آمد. پس بنابراین ما از نسیان اجتناب می‌کنیم. و این دو بیت همیشه کار می‌کند، خواهش می‌کنم توجه کنید:



من سبب را ننگرم، کآن حادث است زان‌که حادث حادثی را باعث است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

شما به سبب ذهنی نگاه نکنید، حتی در چالش‌ها. مثلاً شیطان چه می‌گوید؟ می‌گوید تو کردی، تو کردی، یا تو نکردی، من از تو بهترم، تو خودت را عوض کن. و تو کردی را با سبب‌سازی می‌گوییم ما. این من‌ذهنی می‌گوید تو کردی.

«من سبب را ننگرم، کآن حادث است». توجه کنید آن سببی که الان شما می‌گویید من را بدبخت کرده و آن یک چیز ذهنی است، آن سبب هم سبب‌هایی داشته و این سبب هم به‌سوی سبب‌هایی خواهد رفت، اصلاً نرو آن‌جا. شما می‌گویید چه کسی من را به این روز انداخته؟ خب پدر و مادرم، تربیتشان غلط بوده، خانواده ما بد بوده، جایی که زندگی می‌کردیم این‌طوری بوده، سبب هستند این‌ها دیگر. سبب یک چیز تولیدشده این‌جهانی است. حالا شما به‌جای این‌که سبب ذهنی را ببینید خود زندگی را ببینید، برای این‌که سبب‌های ذهنی که از جنس ذهن هستند حادث است. حادث یعنی تازه درست‌شده.

و چیزی که تازه درست شده در ذهن که در بیرون ما می‌گوییم سبب این کار شده، آن سبب نبوده. اصلاً از این سودا بگذر که وقتی یک چالشی پیش بیاید شما باید بگویید خودم کردم، فضا را باز کنی خردت را به‌کار ببری، علاج پیدا کنی، نه این‌که پدر و مادرم کرده، این کرده، آن کرده، این به درد نمی‌خورد. برای همین است که ما می‌گوییم فضا را باز کن، تمرکز کن روی عدم، بگذار باز بشود به شما خرد بدهد.

این عدم خود چه مبارک جایست

که مددهای وجود از عدمست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)



یا حالا یک همچو چیزی. این وقتی شما به عنوان آلت روی خودتان قائم می‌شوید فضا باز می‌شود. وقتی مرکز عدم می‌شود حواستان روی خودتان است، این باز می‌شود. باز می‌شود، این یک بُعد دیگری است که شما نمی‌شناسید این را. لطف سابق همین است. این طوری نیست که من من ذهنی دارم، یک خدایی هم هست جسم کردم می‌بینم. نه، فضا باز می‌شود و این گسترده می‌شود و شما این فضای گشوده شده هستید.

در این فضای گشوده شده هرچه بیشتر می‌گشایید، «لطف سابق» یعنی خداوند را، سابق یعنی خداوند، زندگی را نظاره می‌کنید، می‌بینید. و هرچه که حادث می‌آید و ذهن نشان می‌دهد، این را دوباره می‌کنید. دوباره می‌کنید یعنی عامل خوشبختی یا بدبختی نمی‌کنید که آن را بگیرید بروید به ذهن، سبب‌سازی. نه نه نه نه! همین طور بیرون ذهن زنده به عدم هستید و این عدم دارد گسترش پیدا می‌کند.

این عدم خود چه مبارک جایست که مدهای وجود از عدمست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)

«مدهای وجود از عدمست». یعنی هر چیزی که وجود دارد در شما، بدنتان، فکرتان، مدهایش از عدم است. این بیت را امروز می‌خوانیم دوباره ان شاء الله. و شما می‌دانید:

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و کُلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

همه‌تان می‌دانید. پس شما نظاره می‌کنید لطف سابق را با عدم، مدهای وجودتان از آن جا است. ذهنتان چیزی نشان داد، اگر گفت من سبب هستم من را بگیر، نه، سبب را دوباره می‌کنید، به سبب نگاه نمی‌کنید. و از خدا هم سبب نمی‌خواهید، چیز ذهنی را نمی‌خواهید، و می‌گویید که من از خدا خودش را می‌خواهم. و اگر از خدا این نقطه چین‌ها یا همانیدگی‌ها را بخواهید، می‌دانید که این فکر افزون کردن است. پس در ذهن هستید، می‌خواهید همانیدگی‌ها را زیاد کنید، پس مرکزتان عدم نیست. و این کار همه چیز را خراب خواهد کرد. «کُلی کاستن» یعنی همه چیز را می‌کاهد در زندگی شما، صفر می‌کند، از بین می‌برد.

گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی خواه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)



جنت: بهشت

می‌گوید حضرت رسول فرموده‌اند که شما اگر می‌خواهی به بهشت بروی، بهشت را می‌خواهی، از کسی چیزی نخواه. از کسی یا چیزی، چیزی نخواه. این کس یا چیز همان است که ذهن نشان می‌دهد، از آن چیزی نخواه.

این عدم خود چه مبارک جایست که مددهای وجود از عدمست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)

فضا را باز می‌کنی جای مبارکی است، فرخنده‌ای است. می‌توانستیم جایست بگوییم، جایست. «این عدم خود چه مبارک جایست»، «که مددهای» هر چیزی که وجود دارد در شما، از همین مرکز عدم است، فراموش نکنید.

هر که او را برگ این ایمان بُود همچو برگ، از بیم این لرزان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۹)

هر کسی که نوا، برگ، سرمایه این ایمان را داشته باشد که فضا را باز کند و خود زندگی را ببیند و مرکز عدم را نگه دارد که از آن می‌خواهد کمک بگیرد، دائماً می‌لرزد که نکند این بسته بشود، نکند منقبض بشوم، نکند واکنش نشان بدهم، قرینش را درست انتخاب می‌کند، حرکات خودش را زیر نظر دارد، مواظب است که به خواب ذهن فرو نرود دوباره، حرکت می‌کند. درست است؟

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد کز حرکت یافت عشق سر سرانندازی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن
عشق: در این‌جا یعنی عاشق

در حرکت باش، «در حرکت باش از آنک» آبی که جاری است، روان است منجمد نمی‌شود. «کز حرکت یافت عشق»، عشق یعنی در این‌جا عاشق. عاشق از حرکت کردن یافته سر انداختن سر من‌ذهنی را.

لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خُباط (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۰)

خُباط: پریشانی مغز، پری‌زدگی، در این‌جا: تباهی و هلاکت



شما لرز لرزان، یعنی مواظب هستید. در چیز می‌گوید «هین، وقتِ صَبوح شد». امروز راجع به «نسیان» گفتیم. می‌لرزم که مرکز از عدم خارج بشود، دوباره دچار نسیان و سهو و خطا بشوم. این لرز لرزان، ترس از دست دادن همانیدگی نیست، لرزیدن بر این ایمان فضای گشوده شده است. «لرز لرزان و به ترس و احتیاط» پا می‌نهد. این لحظه مواظب است حرفی نزند، کاری نکند، مبادا این عمل من‌ذهنی باشد تا در گرفتاری بیفتد، در تباهی بیفتد، در سهو و خطا بیفتد و به خودش ضرر بزند.

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

توجه کنید این‌ها را می‌خوانیم شما به حرکت بیفتید، چون اول گفت «برخیز و بزن»، «هین، وقتِ صَبوح شد، فُتوحی»، یعنی بگشا، درون و بیرون را بگشا. شما باید بگویید من باید بکنم. باید چه کار کنم؟ همین که بگویید من باید حواسم به خودم باشد، خودم را درست کنم، به این برنامه هم توجه کنید، راه را پیدا می‌کنید.

می‌گوید اصل جذب خداوند است، در بیت اول گفته «دلربا». اصل این است که دلربا که خداوند است دل شما را جذب کند ببرد. اصل بله این است، ولی کار شما هم خیلی مهم است، نمی‌توانید شما کار نکنید و موقوف آن جذبه بشوید؛ بگویید بالاخره خداوند ما را جذب خواهد کرد دیگر، خداوند هم که بزرگ است ما هم که کاره‌ای نیستیم. نه، شما کاره‌ای هستید، شما هستید باید زندگی خودتان را درست کنید، حرکت باید بکنید.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است، بر یک رحمت قناعت مکن.»

تا به سر: ابدی، اِلَیَّ الْآبَد
فِرُو مَآ: نایست.

پس لحظه به لحظه خداوند رحمت اندر رحمت است. شما به یک رحمت، به دو رحمت بسنده نکن، اما اگر رحمت اندر رحمت نیست یک اشکال در شما هست، دل شما جسم است.



نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

اگر شما من‌ذهنی داشته باشید، نفس شما و شیطان خواسته‌های خودشان را پیش می‌برند و رحمت اندر رحمت خداوند تبدیل به قهر می‌شود، گرفتاری می‌شود، مسئله می‌شود در زندگی شما. بله همین بیت است:

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

خُرد و مُرد یعنی خرده‌ریز، خُرد و مُرد در بساط ما دردهای ما است. شما از یک آدم هفتادساله بپرسید آقا در بساط شما الآن چه چیزی است؟ چه چیزی می‌خواهید؟ من خیلی درد دارم و مریض هستم، دردهای روحی دارم، رنجش دارم، این آدم‌ها به من ظلم کردند. این‌ها خُرد و مُرد است.

شما باید به او بگویید که شما عنایت زندگی را، لطف خداوند را تبدیل به همین چیزها کردید، اشتباه کردید. چرا؟ برای این‌که تو امتداد شیطان بودی، نفس بودی، من‌ذهنی بودی و کارهای شیطان را کردی، خواسته‌های خودتان را پیش بردید، انتخاب‌های خودتان را پیش بردید و رحمت اندر رحمت زندگی که «تا به سر» یعنی اِلَى‌الْأَبَد رحمت اندر رحمت است، از اول رحمت اندر رحمت بوده خداوند، حتی من‌ذهنی داریم رحمت اندر رحمت است، دل‌ربا است که شما نمی‌گذارید و بعد از این‌که از من‌ذهنی خارج شدیم اِلَى‌الْأَبَد رحمت اندر رحمت است تا به سر، همیشه. درست است؟

اما اگر شما من‌ذهنی داشته باشید و نماینده شیطان باشید و خواست شیطان را پیش ببرید، آن عنایت زندگی، رحمت اندر رحمت تبدیل به مسائل می‌شود، تبدیل به درد می‌شود، قهر زندگی می‌شود و در بساط شما غیر از درد و ضرر و گرفتاری نخواهد بود. این دوتا بیت را هم دوباره یادآوری کنم.

نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)



چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

یعنی من‌ذهنی و شیطان هر دو یک چیز هستند، یک جنس هستند، اما یکی به‌صورت نفسِ ما، من‌ذهنیِ ما، یکی هم شیطان است که نیروی درد و خرابکاری این جهان است. اما فضای گشوده‌شده، فرشته‌ی ما، فرشتگیِ ما، فضاگشاییِ ما یعنی ما به‌صورت فضای گشوده‌شده فرشته هستیم، با عقلِ کُل با خدا یکی است، منتها به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت شده. حکمت خداوند هم این است که می‌خواهد در انسان به بی‌نهایت خودش زنده بشود. می‌گوید من می‌خواهم به این صورت هم خودم را نشان بدهم. درست است؟ پس شما هم فضاگشایی می‌کنید که امتداد خداوند بشوید نه امتداد شیطان. انقباض شما را امتداد شیطان می‌کند، انبساط شما را امتداد خداوند می‌کند.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

زندگی به ما گفته هر لحظه باید منبسط بشوی، حق نداری منقبض بشوی و هر لحظه هم مرکزت را عدم کن من را ببین.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

یعنی حق نداری هیچ کاری بکنی، همیشه باید چشمت به من باشد یعنی مرکزت باید عدم باشد. درست است؟ برای این‌که او را ببینیم مرکزمان باید عدم بشود.

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)



«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُمِ آشنایی با او (از جنسِ او بودن) را به حرکت درآور. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هرجا که هستی روی به او کن.»»

گرچه که خیلی دور هستی، در من ذهنی هستی، ولی کوشش کن فضاگشایی کنی به من علامت هم‌جنس بودن را بده و این آیه را بخوان که تو فقط مُجاز هستی که من را ببینی، در هر وضعیتی من را ببینی، سبب را نبینی.

فعل توست این غصه‌های دَم به دَم این بُود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

شما می‌دانید که هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود، پس بنابراین اگر در مرکزتان فتوحی، انبساطی پیش می‌آید معادلش را در بیرون می‌بینید. اگر در بیرون غصه داری، گرفتاری داری، درد داری، پس عمل تو است که منقبض می‌شوی در هر لحظه. یادتان باشد در غزل گفته:

هین، وقت صَبوح شد، فُتوحی هین، وقت دعاست، الصَّلای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

صَبوح: بامداد، شرابی که در بامداد خورند.
فُتوح: گشایش
الصَّلَا: صلا، مخفف صلاة (نماز)

پس اگر غصه دارید، ترس دارید، گرفتاری دارید، به‌خاطر اعمال من‌ذهنی شما است. «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی این لحظه خداوند مطابق سزاواری‌تان زندگی شما را می‌نویسد.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»
(حدیث)

یا

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ»
«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»
(حدیث)



این‌ها حدیث است. پس قلم زندگی درون و بیرون شما را می‌نویسد هر لحظه مطابق سزاواری‌تان. هرچه بیشتر فضا را باز کنید سزاوارتر می‌شوید، بهتر می‌شود، «فُتوح» به‌وجود می‌آید در درون در بیرون. منقبض بشوی، سزاواری‌ات کمتر می‌شود، چه می‌شود؟ گرفتاری بیشتر می‌شود، انقباض بیشتر می‌شود، برعکس فُتوح پیش می‌آید.

و همین‌طور الآن ترازو را به شما توضیح می‌دهیم. شما همیشه یادتان باشد که شما ترازو هستید و آینه هستید، یعنی فوراً حالا این بیت‌ها را می‌خوانیم که ترازو را برای این گذاشته که همیشه انصاف و عدل برای ما برقرار بشود مطابق سزاواری‌مان حالا، مطابق فضاگشایی‌مان. توجه کنید این خیلی چیز ساده‌ای است فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی. فضا بندی ممنوع! هرچه جلوتر می‌روید لحظه به لحظه سزاوارتر می‌شوید و برای این کار باید در حرکت باشید.

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد کز حرکت یافت عشق سَرِّ سرانندازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن
عشق: در این‌جا یعنی عاشق

ما باید سَرِّ من‌ذهنی را بیندازیم، پس عاشق در اثر حرکت است در اثر فضاگشایی است در اثر صبر است دوباره امتحان کردن، این دفعه شکست خوردم و نتوانستم، دوباره فضاگشایی می‌کنم دوباره فضاگشایی. واکنشم در ذهن پیش آمد دوباره این کار را می‌کنم، حرکت حرکت، حواستان به خودتان است. اصلاً حواس به خود، خودش حرکت است.

شما وقتی حواستان می‌رود به یکی هی ایراد بگیرید خودتان را مقایسه کنید، برتر دربیایید که بگویید من برتر هستم که حرف شیطان است، شما می‌گویید من می‌خواهم فضا باز کنم، حرکت است. سعی می‌کنید نه با ذهن، در خارج از ذهن، سعی می‌کنید که بپذیرید اتفاق این لحظه را. شما چالشتان را بدون دعوا می‌خواهید با فضاگشایی حل کنید، ببینید این دفعه موفق نشدید دفعه بعد، همین‌طور دفعه بعد، دفعه بعد.

ولی هرچه به مولانا گوش می‌کنید می‌بینید که قوی‌تر می‌شوید، قوی‌تر می‌شوید، برای این‌که الگوهای یاد می‌گیرید، درست است که شما اختیارتان را الآن گفت دادید به مولانا، مرتب ابیاتی می‌خوانید که کمتر ضرر می‌زنید به خودتان، بیشتر فُتوح است. مولانا به شما یاد می‌دهد که از کنار مسائل بگذرید، از کنار موانع



بگذرید، با آن دعا نکنید، رودرو درنیایید، مقاومت نکنید، مثل آب باشید، روان باشید از پهلوی موانع بگذرید.

«در حرکت باش از آنک، آبِ روان نَفَسُرد» و این حرکت، روانی شما هم هست، فضاگشایی شما هم هست، صبر شما هم هست و برگشت شما به روی خودتان هم هست، قطع تمرکزتان از روی دیگران هم هست. یعنی مرتب باید یک کارهایی بکنید، فضا را باز کنید به شما خواهد گفت و خواهید دید که عاشقان سرِ من‌ذهنی را از حرکت انداخته‌اند یعنی سرشان را باخته‌اند در اثر حرکت.

و می‌دانید که ترازو برقرار است.

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک‌روزه، مسابقه

از ترازو کم‌گنی، من کم‌کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

شما می‌دانید که شما ترازو و آینه هستید. تازه ما داریم این‌ها را می‌خوانیم که گرم بشویم غزل را بخوانیم، ولی این‌ها هر روز باید خوانده بشود.

ور تو ریو خویشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کی جان بَری (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حيله، حقه‌بازی، ریا

ما حيله خودمان، ما با من‌ذهنی عمل می‌کنیم فکر می‌کنیم زیرش می‌زنیم این حيله ما است منکر هستیم که ما با من‌ذهنی عمل می‌کنیم ولی می‌گوید از «ترازو و آینه» چه‌جوری می‌توانی جان ببری؟ زندگی یک ترازویی درست کرده می‌گوید اگر منقبض می‌شوی، می‌روی به تاریکی از من کمتر استفاده می‌کنی. منبسط می‌شوی، منبسط می‌شوی من روشنایی بیشتر می‌دهم به تو.



پس در این لحظه در فضای یکتایی یک ترازویی وجود دارد که در وجود شما هست، شما هستید، آیینه هم هستید. شما اگر ترازو را کم کنی و منقبض بشوی، خداوند نور را کم می‌کند. اگر شما روشنایی را بیشتر بکنی، او روشنایی را بیشتر می‌کند و کار شما درست می‌شود.

همچنین تاج سلیمان میل کرد روز روشن را بر او چون لیل کرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۱)

میل کرد: کج شد.
لیل: شب

و اگر شما منقبض بشوید، تاجتان کج می‌شود یعنی دیگر مالک خودتان نیستید در این لحظه. می‌بینید که همانیدگی‌ها می‌آیند شما را می‌برند. امروز حرص این را می‌زنید فردا آن را می‌زنید، لحظه بعد برای این خشمگین می‌شوید لحظه بعد با او دعوا می‌کنید، شما مالک خودتان نیستید که مثل کوه پایدار باشید واکنش نشان ندهید. تاج سلیمان میل کرد، کج شد و در نتیجه روز روشن را برای او شب کرد. سلیمان شما هستید. ولی سلیمان فهمید که در مرکزش یک همانیدگی هست.

پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

بعد از آن تاجش همان دم راست شد آن‌چنان‌که تاج را می‌خواست، شد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۷)

این‌ها درواقع اطلاعاتی است که به شما خیلی کمک می‌کند. شما تاجتان کج شده، علتش این است که در مرکزتان یک شهوت وجود دارد، یک جسمی وجود دارد که شما دنبال آن هستید، آن باید برداشته بشود به جایش عدم گذاشته بشود.

پس سلیمان درونش را راست کرد، دلش را بر آن همانیدگی کرد سرد که او را می‌کشید به بیرون، یا بیرون را می‌کشید به مرکزش، همان موقع تاجش راست شد، تاج آن‌طور که می‌خواست شد. یعنی دوباره مالک خودش شد و مالک خود شدن یا پادشاه خود شدن این است که هیچ جسمی در این جهان نمی‌تواند احوال شما را به هم



بریزد، خرد را از شما بگیرد، عشق را از شما بگیرد، شادی زندگی را از شما بگیرد، مالک خودتان هستید، پادشاه خودتان هستید.

اما الآن همانندگی‌ها مالک ما هستند. شما احوالتان خراب است به‌خاطر همانندگی‌ها است. یک چیزی از شما کم شده. و در ضمن این را هم بگوییم بعضی از اقلام من‌ذهنی مثل ناموس ما هم جزو همانندگی‌های ما است. ناموس همان درواقع حیثیت بدلی من‌ذهنی است. گاهی اوقات ما با دید غلط دردهایمان را حفظ می‌کنیم. حفظ می‌کنیم فکر می‌کنیم چیز خوبی هستند. شما برای چه رنجش‌هایتان را نگه داشته‌اید که این‌ها مثل آتش شما را می‌سوزانند؟ از بد دیدن است. ما رنجش‌هایمان را، دردهایمان را سرمایه می‌دانیم. ما نمی‌دانیم من‌ذهنی می‌داند. و پندار کمالمان.

جهدِ فرعونی چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

شما می‌دانید من‌ذهنی همین فرعون است، همیشه بدون موفقیت است. هرچه می‌سازیم پاره خواهد شد. با من‌ذهنی هرچه بسازیم خراب خواهد شد. نتیجه نخواهد داد. و آرزو می‌کند که هیچ‌کس بی‌توفیق نباشد.

جهدِ بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سَدَاد: راستی و درستی
اللّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ: خدا به راستی و درستی آگاه‌تر است.

درست است؟

جهدِ بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سَدَاد: راستی و درستی
اللّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ: خدا به راستی و درستی آگاه‌تر است.



«اللَّهُ أَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ» یعنی خداوند به راستی و درستی دانایتر است. همین‌طور خداوند به ارشاد ما بهتر از همه‌کس یا همه‌چیز هست. هر سببی که ذهن نشان می‌دهد، هر حقیقتی که ذهن نشان می‌دهد خداوند از آن بهتر است، آگاه‌تر است. پس ما به ذهنمان نگاه نمی‌کنیم ببینیم چه نشان می‌دهد تا او ما را هدایت کند، بگوییم او ما را به راستی و درستی هدایت می‌کند. «جهد بی‌توفیق» دوباره جهد با من‌ذهنی است که بی‌توفیق است.

اگر شما فضا را باز کنید زندگی را بیاورید، زندگی به درستی و راستی و صواب دانایتر از آن جسم مرکزان است. پس این بیت می‌گوید که اگر مرکزان جسم باشد، با آن بینش عمل کنید، بی‌توفیق خواهید بود. و اگر بگویید خداوند بهتر می‌داند فضا را باز کنید مرکزان عدم بشود، شما موفق خواهید شد.

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است

چُونَت قُنْتُ کُنْدَ کِه بیا، خِرگَه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنْتُ: مهمان

خِرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

یکی از موانع، واقعاً این مانع بزرگی است که ما نمی‌توانیم موفق بشویم در این تبدیل همین بیت است. توقف می‌کنند مردم. من‌ذهنی گولشان می‌زند می‌گویند بس است. یا ناامید می‌شوند، با من‌ذهنی این‌قدر جلو می‌روند که موفق نمی‌شوند. این‌ها پشت‌سرهم هستند. جهد بی‌توفیق، کسی که فضا را به‌اندازه کافی باز نمی‌کند، کسی که در نسیان است، کسی که استکمال تعظیم نمی‌کند، کسی که غفلت را روا می‌دارد، با من‌ذهنی عمل می‌کند، هنوز به من‌ذهنی و همانیدگی‌ها امید دارد، هنوز جهد فرعونی می‌کند، نمی‌داند که خداوند به راستی و درستی به‌صورت عدم مرکز ما بهتر و دانایتر است. پس بنابراین آن شخص یک ذره که حال من‌ذهنی‌اش خوب می‌شود متوقف می‌شود یا به هر دلیلی.

ما نه ناامید می‌شویم، نه به موفقیت ظاهری خودمان مغرور می‌شویم. ما ادامه باید بدهیم. یادتان باشد این باید ادامه باید بدهید. به‌هیچ‌وجه متوقف نشوید. توقف هلاکت است.

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توسّ راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

و این درگاه بی‌نهایت است. هی فضا را باز می‌کنیم می‌رویم می‌رویم به هیچ‌جا نمی‌رسیم. صدی نداریم که به آن‌جا برسیم. صدر ما همین راه است. این‌ها را فقط یادآوری می‌کنم. و همین‌طور:

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

همیشه این فکرهای ما از طرف زندگی انداخته می‌شود، انجام می‌شود. فقط شما کمان را باید درست نگه دارید. و همین‌طور که می‌دانید این آیه قرآن است، این‌جا نیست.

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

پس شما اگر قضاوت و مقاومت را صفر کنید، تیر درست انداخته می‌شود. هر چقدر دخالت کنید در تیراندازی یعنی فکر کردن با من‌ذهنی‌تان، همان‌قدر تیراندازی خدا کج‌تر خواهد بود. این بیت مهم است برای این‌که شما می‌گویید من چه‌جوری درست فکر کنم؟ شما نمی‌خواهد درست فکر کنید. شما فقط قضاوت و مقاومت را صفر کن. شما بگو هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد من اطرافش فضا باز می‌کنم. حالا چه این حالت موفقیت من‌ذهنی باشد، چه شکستش باشد. چه الآن اوضاع خوب است، چه بد است، من فضا باز می‌کنم. آن موقع خواهید دید که زندگی از طریق شما فکرهای خردمندانه می‌کند.

پندار کمال

عَلَّتِي بَقَرٌ ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

برنامه شماره ۱۰۳۶

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

افسانه من‌ذهنی

عقل

قدرت

مقاومت

همانند

پندار کمال

عقلی بقر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

برنامه شماره ۱۰۳۶

شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)

مقاومت

عقل

قدرت

همانند

پندار کمال

عقلی بقر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

برنامه شماره ۱۰۳۶

شکل ۵ (مثلث همانند)

حقیقت وجودی انسان

عقل

قدرت

همانند

پندار کمال

عقلی بقر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

برنامه شماره ۱۰۳۶

شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

وهمانش

عقل

قدرت

همانند

پندار کمال

عقلی بقر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۴

برنامه شماره ۱۰۳۶

شکل ۶ (مثلث واهمانش)



اجازه بدهید این شکل‌ها را هم توضیح بدهم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] و خیلی سریع می‌دانید که این بیت‌ها را خواندیم:

برخیز و بزن یکی نوایی

بر یاد وصال دلربایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

و عرض کردم که این نقطه‌چین‌ها یا همانیدگی‌ها آمدند به مرکز ما و این‌ها ضلع پایین مثلث نشان می‌دهد که همه آفل هستند یعنی گذرا هستند. بنابراین ما از گذشتن از روی این نقطه‌چین‌ها تندتند در هر لحظه یک تصویر ذهنی درست کرده‌ایم پویا که من‌ذهنی است که این دوتا خاصیت دارد که مخرب است، یکی‌اش مقاومت است، یکی‌اش قضاوت است.

مقاومت یعنی اتفاقی که ذهن الآن نشان می‌دهد مهم است. تعاریف مختلفی دارد مقاومت، یکی‌اش این است مثلاً. و مقاومت خیلی خطرناک است برای این‌که در مقابل هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت کنید، از جنس او می‌شوید. یعنی ما به راحتی از جنس جسم می‌شویم و متوجه نیستیم. ما فکر می‌کنیم مقاومت چیز خوبی است، مقاومت‌کننده قوی است. مقاومت ضعف است. اصلاً کسی که خشمگین می‌شود مقاومت می‌کند و ما می‌گوییم کسی که خشمگین می‌شود آدم قوی‌ای است؟ نیست این‌طور، آدم ضعیفی است. خُلق حَسَن و یعنی خلق زیبای حضور و خدمت درست است. «کارِ خدمت دارد و خُلقِ حَسَن»، «کارِ خدمت دارد و خُلقِ حَسَن» نه خشم ما، نه ترس ما.

پس بنابراین خاصیت دیگر این من‌ذهنی این قضاوت است. اما در اصل می‌دانید که همه‌چیز اگر دست خداوند است، او هم قضاوت می‌کند. او تعیین می‌کند در این لحظه چه اتفاقی بیفتد، شما باید فضا را باز کنید. اگر شما قضاوت کنید بگویید این اتفاق بد است و مقاومت کنید در مقابلش، دارید خدا را امتحان می‌کنید و این کار شما را خَرُوب یعنی بسیار خراب‌کننده می‌کند. نکنید! قضاوت نکنید.

قضاوت در ضمن یکی از کارهای ابلیس است، یعنی ابلیس «قضا و کُنْ فَکان» خداوند را قبول ندارد. ما هم قبول نداریم. ما قبول نداریم واضح است برای این‌که قضاوت می‌کنیم. شما قضاوت و مقاومت می‌کنید یعنی شما انبساط و فضاگشایی خداوند را قبول ندارید. توجه کنید خداوند از جنس فضاگشایی است ما هم از همان جنس هستیم. مقاومت می‌کنید، متقبض می‌شوید. این چه خاصیت خداگونگی است که شما نشان می‌دهید؟! از طرف دیگر یک قضاوتی هست که زندگی می‌کند، خداوند می‌کند و او می‌گوید بشو و می‌شود. شما با قضاوتتان با او می‌جنگید درست مثل ابلیس.



همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۵)

ذریات: جمع ذریه به معنی فرزند، نسل

مانند ابلیس و فرزندان او که ما من‌های ذهنی هستیم با خداوند در بحث و در جنگ و در گفت‌وگو هستیم. چه گفت‌وگویی؟! گفت‌وگو نداریم. با خداوند گفت‌وگو نداریم. این لحظه این اتفاق به وجود آمده شما با سبب‌سازی می‌گویید او کرده؟ نه خود مسبب کرده، اطراف این فضا باز کن. فضا باز کن. «قضا و کُنْ فکان» خداوند را معتبر کن. مثل ابلیس نباش.

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بَدَم من سرخ‌رو، کردیم زرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱)

رنگ رنگ توست، صَبَاغَم تویی اصل جُرم و آفت و داغَم تویی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۲)

صَبَاغ: رنگ‌رَز

ابلیس بحث آغاز کرده. چه بحثی! الآن در این لحظه چه بحثی؟ این‌جا یک اتفاق است این را زندگی به وجود آورده، خداوند به وجود آورده شما باید باز کنید. چه قضاوتی می‌کنید؟ قضاوت شما را فوراً می‌برد ذهن و می‌افتد سبب‌سازی، بعد آن موقع عامل آن را پیدا می‌کنید می‌گویید او کرده، تو کردی.

تو کردی هم حرف ابلیس است. همین الآن نشان دادم. در حالتی که باید می‌گفتی من کردم. فهمیدن این‌ها مستلزم مطالعه است، تکرار ابیات است و به قول «هین، وقت دعاست، الصَّلای» باید مراقبه کنید. باید حواستان به خودتان باشد و ببینید که چه کار می‌کنید. پس چیزهای آفل در مرکز ما، ما من‌ذهنی می‌سازیم، من‌ذهنی در زمان روان‌شناختی است. زمان روان‌شناختی زمان موهومی است، چیز ذهنی است. این لحظه زمان واقعی است. همه چیز در این لحظه اتفاق می‌افتد. اما ما در زمان موهومی هستیم. زمان موهومی تغییرات من‌ذهنی را نشان می‌دهد. خود من‌ذهنی موهومی است، مجازی است، یک حالی دارد. شما دنبال حال او هستید. از این خواب باید بیدار بشویم ما.



و همین‌طوری می‌بینید که این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که قاعده‌اش پندار کمال است و شما می‌دانید مرضی بدتر از پندار کمال در جان ما نیست.

علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

بتر: بدتر
ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

هر من‌ذهنی پندار کمال دارد. یعنی می‌گوید می‌دانم همه‌چیز را و ناموس دارد، حیثیت بدلی دارد برای آن و درد دارد. این سه تا یک مثلث هستند. درست است؟

چون ما اشاره می‌کنیم به این اصطلاحات برای همین هر دفعه من توضیح می‌دهم که اگر شخص جدیدی این برنامه را می‌بیند که تا حالا ندیده بداند ناموس چیست. ناموس این است که یک چیز موهومی داریم، مجازی داریم به نام من‌ذهنی که در زمان موهومی است، مجازی است، برای خودش حیثیت موهومی دارد که بعضی موقع‌ها این حیثیت موهومی سبب می‌شود ما خودمان را بکشیم، دیگران را بکشیم، دیگران را اذیت کنیم. پس ناموس حیثیت بدلی من‌ذهنی است. هان! ما حیثیت واقعی هم داریم. ناموس واقعی این است که شما فضا را باز کنید به زندگی زنده بشوید. هرچه به زندگی زنده‌تر می‌شوید شما، ناموس‌تان بهتر می‌شود، ناموس موهومی تبدیل به ناموس واقعی می‌شود.

و شما می‌دانید، پندار کمال، من همه‌چیز را می‌دانم، قشنگ شما در من‌های ذهنی می‌بینید. هر من‌ذهنی ولو بی‌دانش هم که باشد می‌گوید من از همه بهتر می‌دانم، و می‌خواهد بهتر باشد. تو کردی، در فضای قیاس تو کردی، من بهترم، از همین‌جاها می‌آید. برای این‌که من مرض کمال دارم، من مرض ناموس هم دارم به عنوان من‌ذهنی و این مرض ناموس صد من آهن است.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدلی من‌ذهنی
حدید: آهن



این بند است، قفل است، ناپدید است، درونی است، ولی سنگینی‌اش به اندازه صد من حدید است. مردم به آن‌ها برمی‌خورد. مثلاً می‌گویم برو مولانا بخوان، می‌گوید که من که همه‌چیز را می‌دانم، من چه‌جوری بروم دوباره مولانا بخوانم؟ مردم می‌گویند شما مولانا را بلد نیستی؟! یعنی آن قدر بی‌سواد هستی می‌روی مولانا بخوانی؟! ناموس است و درد. درست است؟

هر همانیدگی درد خودش را دارد. اگر شما هزارتا همانیدگی دارید، هزار جور درد ایجاد کردید. همانیدگی‌ها دردهای زیادی در ما به‌وجود آورده‌اند و این زیر ظاهر آرام ما خوابیده این دردها، با مختصر واکنش می‌بینیم که این دردها آمد بالا، رنجش‌های ما آمد بالا.

انسان‌های من‌ذهنی بگیریم مثلاً یک خانم خانه یا آقای خانه اصلاً این‌ها از همدیگر رنجش دارند، به همدیگر کینه دارند، برای این‌که من‌ذهنی باکمال داشتند، برای این‌که ناموس داشتند.

شما می‌توانید بگویید که بعد از این هیچ‌چیزی به من بر نخواهد خورد، حتی مردم فحش هم بدهند به من بر نمی‌خورد، من فضا باز می‌کنم. فحش مردم هم چیزی به من یاد می‌دهد، من می‌خواهم ببینم از پهلوی این می‌توانم رد بشوم و چه چیزی یاد می‌گیرم، چه چیزی یاد می‌گیرم. می‌گویند جالینوس آمد به شاگردش گفت برو از پستو آن فلان دوا را بیاور. گفت قربان ببخشید، این مال دیوانه‌هاست، چرا بیاورم؟ می‌خواهی از این بخوری؟ گفت امروز یک دیوانه‌ای به من نظر کرد، اگر من دیوانه نبودم، از آن جنس در من نبود، او به من آن‌طوری نگاه نمی‌کرد. اگر شما آن جنسیت را نداشتید، آن شخص به شما آن فحش را نمی‌داد. پس باید از آن یاد بگیری که چه اشکالی دارم، اشکال خودت را برطرف کنی.

پس بنابراین «پندار کمال»، «ناموس» و «درد» سه ضلع یک مثلث هستند و شما باید دردهایتان را با نظارت به ذهنتان ببینید. تا به حال ذهن بی‌ناظر داشتید، بعد از این با فضاگشایی، ذهن باناظر خواهید داشت.

و همین‌طور اگر این من‌ذهنی را ادامه بدهیم، آن مثلث را، می‌رسیم به این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)) که می‌بینید این شخص در خواب همانیدگی‌هاست، همان بیت اول را ببینید. این شخص در خواب همانیدگی‌هاست، بر نمی‌خیزد، نمی‌زند، برحسب همانیدگی‌ها هزار جور آهنگ می‌زند، در نسیان است، به یاد وصال نیست اصلاً، بیشتر به یاد وصال همانیدگی‌هاست، به یاد ضرر زدن به خودش است و دل‌ریا را فراموش کرده، زندگی نمی‌تواند دلش را بریابد.



همین‌طور فکر نمی‌کند که این لحظه صبح است. اصلاً گشایشی باید وجود دارد، این شخص در درون و بیرونش هیچ‌گونه گشایشی نیست، همه‌اش انقباض است. کارهایش در بیرون پیش نمی‌رود، دائماً شکایت می‌کند. دعا نمی‌تواند بکند، برای این‌که نمی‌تواند وصل بشود به زندگی، این لحظه نمی‌تواند نماز بخواند. «صلاً» به معنی نماز هم هست یا مراقبه یا هر چیزی که شما انتخاب می‌کنید، وقتی با زندگی یکی هستید آن حالتی که شما دارید. سر خُنبِ خسروانی هم باز نمی‌کند. معلوم است که از خُم این جهان می‌می‌خورد، از همانیدگی‌ها می‌خورد و دست و پای هم ندارد بزند. هر دست و پای می‌زند، به خودش ضرر می‌زند.

در مقابل، این مثلث را می‌بینید که مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. این مثلث واهمانش می‌گوید که بله، من مثل آدم، حضرت آدم می‌گوید که بله، من جسم‌ها در مرکز بود. الآن فضاگشایی می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، و در زمان بودم، الآن می‌آیم به این لحظه ابدی. درست است؟ بعد می‌بینم که وقتی فضاگشایی می‌کنم، واقعاً این فضاگشایی برمی‌خیزم از این خواب، الآن نوای خوبی می‌زنم، الآن به یاد وصال افتاده‌ام دارم وصل می‌شوم، دلربا الآن می‌تواند من را جذب کند، الآن وقت صبح است، درونم گشوده می‌شود، بیرون گشوده می‌شود و الآن زندگی برای من دعا می‌کند چیزهای خوبی می‌خواهد و سر خُم شاهانه یعنی خُم خداوند دارم می‌خورم و همین‌طور دارم دست و پایم را باز کرده‌ام و کارهای خردمندانه می‌کنم. می‌بینم در این حالت در من شکر به وجود می‌آید. مرکز عدم خاصیتش شکر است، مخصوصاً شکر بر این‌که من می‌توانم از این به اصطلاح مخصصه، از این گرفتاری نجات پیدا کنم.

و می‌بینم که صبر دارم، همان صبری که باید بکنیم تا یک گُل باز بشود، غنچه باز بشود. عجله‌ای ندارم، این صبر در مقابل عجله من ذهنی است که اضطراب دارد، زودی می‌خواهد از یک حالتی به حالت دیگر برسد، فکر می‌کند که اگر از این حالت به آن حالت برسد، اوضاع بهتر خواهد شد. در تمام موارد می‌بینم که مرکز عدم پرهیز دارد از این‌که یک چیزی را که ذهن نشان می‌دهد بیاورد مرکزش. وقتی مرکز عدم است، ما متوجه هستیم که فقط خداوند مهم است و چیز دیگر مهم نیست در این لحظه.

و همین‌طور این حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که این شخص دیگر برخاسته و نوای یکتایی را می‌زند، به یاد وصال افتاده، دلربا دارد جذبش می‌کند، این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند. یواش‌یواش شادی بی‌سبب از مرکزش می‌جوشد می‌آید بالا. بعد می‌بیند که به آفرینندگی یا خلاقیت دست می‌زند. همه آن سه بیت در این شکل صادق است. سر خُم را گشوده از می‌شاهانه می‌خورد و دست و پای هم که می‌زند مشخص



است، برای این‌که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند و صُنْع دارد، طرب دارد، صُنْع دارد. طرب همین شادی بی‌سبب است، صُنْع هم یعنی هر لحظه یک فکر جدید می‌آید.

هر لحظه فکر جدید می‌آید برای این‌که خداوند هر لحظه در کار جدید است. پس شما هر لحظه یک فکر جدید باید بکنید، و می‌کنید، چرا؟ مرکزتان عدم است، از جنس او هستید، «ما کمان و تیراندازش خداست». حالا که مرکز عدم است هر لحظه یک فکر جدید تولید می‌شود. البته کسانی که من‌ذهنی دارند آشنا نیستند با این سیستم کار کنند، ولی شما مولانا بخوانید، یواش‌یواش عادت خواهید کرد. خب این سه بیت را خواندیم:

برخیز و بزن یکی نوایی بر یادِ وصالِ دلربایی

هین، وقتِ صَبوح شد، فُتوحی
هین، وقتِ دَعاست، الصَّلائی

بگشا سرِ خُنْبِ خُسروانی
تا خلقِ زَنند دست و پایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

صَبوح: بامداد، شرابی که در بامداد خورند.

فُتوح: گشایش

الصَّلا: صلا، مخفف صلاة (نماز)

خُنْب: خم، ظرف سَقالی بزرگ که در آن آب یا شراب یا چیز دیگر بریزند.

خُسروانی: شاهانه، سلطنتی

امیدوارم شما دیگر این کار را کردید الآن. شما از خواب ذهن برخاستید و این یکی نوا را می‌زنید و فهمیدید که فراموش کرده بودید، دنبال وصال هستید و دلربا، خداوند دارد دل شما را جذب می‌کند و در درون و بیرونتان گشایش صورت گرفت. همین لحظه وقت دعاست، خداوند برای شما دعا می‌کند، چون مرکزتان او است و سر خُم شاهانه یعنی خداوند را باز کردید، از آن طرف می‌خورید و از همانیدگی‌ها نمی‌خورید و دست و پایتان باز شد، آن دست و پایی که قبلاً بسته بود یا اگر بسته نبود به شما ضرر می‌زد. بیت بعدی می‌گوید:

صد گون گره است بر دل و نیست
جز بادهٔ جان گره‌گشایی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)



خب صد جور همانیدگی در مرکز ما هست، در دل ما، و غیر از باده جان، بادهای که از آن طرف می‌آید، از آن خُم شاهانه می‌آید، گره‌گشا وجود ندارد. پس این افسانه من‌ذهنی را ببینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی دچار گرفتاری است. و می‌گوید که غیر از این‌که فضا را باز کنیم و از این فضای گشوده‌شده باده بیاید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شراب بیاید و این گره‌های همانیدگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را باز کند، هیچ راهی نیست.

پس بنابراین با استفاده از عقل این همانیدگی‌ها ما این گره‌ها را نمی‌توانیم باز کنیم. صد گون گره یعنی صد جور همانیدگی. شما هم می‌دانید که تقریباً هر چیز مهمی را که به شما نشان دادند با آن همانیده شدید و آوردید به مرکزتان. ولی الآن به‌طور قطع و یقین می‌دانید و قبول می‌کنید جز این‌که شما فضا را باز کنید و از آن‌ور می‌بیاید گره‌گشایی برای شما نیست. پس هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد شما به آن متکی نباشید، کمک از آن نگیرید، چون گره شما را باز نخواهد کرد.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱)

این از دفتر چهارم مثنوی است. شما اگر فضا را باز کردید، درد هشیارانه هم می‌کشید، اگر زندگی قهری نشان می‌دهد، پیغامش این است که این چیز در مرکز شما هست، این را باید بیندازید. پس بنابراین شما می‌گویید من فضا را باز می‌کنم، لطف من‌ذهنی را نمی‌خواهم یا من‌های ذهنی، من زخم شاه را می‌خواهم، آسیب شاه را می‌خواهم، خداوند را می‌خواهم. من غیر از شاه پناهی نمی‌خواهم پس همانیدگی‌ها نمی‌توانند پناه من باشند.

نیستم اومیدوار از هیچ سو و آن کرم می‌گویم: لا تَیَّاسُوا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۱)

لا تَیَّاسُوا: نومید مشوید.

وقتی شما از این گره‌ها ناامید شدید، آن‌جا جای خوبی است و اغلب شما از این گره‌ها و از این سوها ناامید شده‌اید. وقتی ناامید شدید از سوها، آن کرم یعنی آن خداوند می‌گوید ناامید نشو. توجه کنید، وقتی سوها، مثلاً سوی پول را انتخاب کردید، رفتید خیلی پول درآوردید، خوشحال نشدید. با یک آدمی هم‌هویت شدید، خوشحال نشدید. با مستغلات و نمی‌دانم وسایل خانه و این‌ها هم همانیده شدید، دیدید نشدید پس می‌گویید که آخر من



برای چه آدم این جا؟ هیچ چیزی به من دیگر لذت نمی دهد. جای خوبی است. فهمیدید که سوها لذت نمی دهند، خوشی نمی دهند به شما، راضی نمی کنند.

پس آن کرم، خداوند می گوید که ناامید نباش، الآن فضا را باز کن، چون فهمیدی سوها زندگی ندارند. و به این آیه هم توجه کنید:

«... وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ ۚ إِنَّهُ لَا يَيْئَسُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.»

«... و از رحمت خدا مأیوس مشوید، زیرا تنها کافران از رحمت خدا مأیوس می شوند.»

(قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۷)

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

این را هم خوانده ایم که به هر جهتی که می روید به شما بلا می دهد، درد می دهد، رنج می دهد، عذاب می دهد تا برگردید فضا را باز کنید به بی جهت بروید. اگر شما جوان هستید، دیگر امتحان نکنید.

معنی اش این نیست که ما مثلاً پول درنیاوریم، حرفه نداشته باشیم، معنی اش این است که این ها را به مرکزمان نیاوریم. معنی اش این نیست که با کسی ما زندگی نکنیم یا ازدواج نکنیم، خانواده تشکیل ندهیم، بچه نداشته باشیم، معنی اش این است که آن ها را مرکزمان نیاوریم، با آن ها، مخصوصاً با آدم ها ما باید با عشق برخورد کنیم، یعنی ما باید در درون به زندگی زنده شده باشیم، زندگی مان با زندگی آن ها ارتباط برقرار کند، نه این که آن ها را یک جسم ببینیم چون خودمان جسم هستیم، به عنوان من ذهنی یک من ذهنی ببینیم. من ذهنی با من ذهنی نمی تواند متحد بشود. مولانا می گوید دوتا چراغ سفالشان با هم یکی نمی شود، ولی نورهایشان در بالا می توانند ممزوج بشوند.

از جای ببر به یک قنینه

آن را که قرار نیست جایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

قنینه: شیشه، صراحی

قنینه یعنی شیشه، صراحی یا جام شراب. یعنی یک گilas شراب به این بده، «از جای ببر به یک قنینه»، یک خرده شراب آن وری. خب مصرع دومی می گوید که آن کسی را، آن کس انسان است، تمام انسان ها، در «جا»



نمی‌توانند آرامش داشته باشند. ما از «جا»، از مکان که همانیدگی‌ها باشند، آرامش خواستیم ندادند. این آرامش و قرار برای ما خیلی مهم است. ما اگر قرار نداشته باشیم، آرامش نداشته باشیم، نمی‌توانیم زندگی کنیم، و بی‌قرار در این جهان خیلی زیاد است.

شما الان می‌بینید اگر بی‌قرار هستید، بی‌قرار چه کسی است؟ خب الان باید این را ببینیم چیست، باید این را گذاشتم زمین به یکی زنگ بزنم، قرار ندارد، دائماً باید به یک چیزی مشغول باشد. اگر ساکت و ساکن بنشینید مثل یک درخت آیا قرار دارید؟ درخت قرار دارد، آرامش دارد. ببینید چه سکونی دارد درخت! شما بنشینید هی ناسزا بگویید، درخت چیزی نمی‌گوید.

می‌گویند شما باید مثل کوه باشید، از تندباد تکانی نخورید، حوادث شما را به هم نریزد، قرار شما را. قرار ما را همانیدگی‌ها، زیاد و کم شدن آن‌ها به هم می‌ریزد، برای این‌که از جا، از مکان ما قرار می‌خواهیم و این حالت است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. پس شما یاد می‌گیرید که از جا قرار نخواهید، آرامش نخواهید.

الآن می‌بینید عقل، حس امنیت، هدایت، قدرت‌تان، این‌ها از همانیدگی‌ها می‌خواهند. آن همانیدگی‌ها «جا» است. می‌گویند یک شرابی به من بده. پس فضا را باز می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], یک گیلان شراب از آن‌ور می‌گیریم و از جا می‌رویم و متوجه می‌شویم که علت این‌که ما آرامش نداشته‌ایم، آرامش را از جا می‌خواستیم، از همانیدگی‌ها می‌خواستیم، از مکان می‌خواستیم. الآن یاد گرفتیم که در جا آرامش نیست. درست است؟ رفتیم.

تو مکانی، اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا آن دکان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲)

ما از جنس جسم هستیم، می‌توانستیم «مکانی» بخوانیم، یعنی منسوب به مکان، همین‌طور که در این شکل می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)], ما هر لحظه یک جسم می‌بینیم و با جسم همانیده هستیم، پس مکانی هستیم یا مکان هستیم. درست است؟ ولی اصل ما در این فضای گشوده شده است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)], در لامکان است. پس این دکان همانیدگی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را باید ببندیم، این دکان را ببندیم، این دکان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را باز کنیم، فضا را باز کنیم.

«تو مکانی، اصل تو»، اصل ما در لامکان است، اصل ما از جنس خداست در لامکان است، در جسم‌ها نیست. ما اصلاً از جنس جسم نیستیم. ما جسم هستیم به‌علاوه انکار جسم. انکار جسم صددرصد وجود ماست، برای



این‌که این [اشاره به تن] بعد از یک مدتی می‌افتد، این جسم ما، وقتی می‌میریم می‌افتد ولی ما نمی‌میریم. «تو مکانی، اصل تو»، ریشه تو در لامکان است یا وجود تو در لامکان است. پس این دکان مکان را می‌بندیم آن یکی را باز می‌کنیم.

گفت: رو، هرکه غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس هر کسی که غم دین، غم فضاگشایی، زنده شدن به خداوند را انتخاب کند و منظورش این باشد، غم‌های همانندگی و این نقطه‌چین‌ها را خدا از او می‌گیرد. پس اگر شما غم می‌خورید، شما غم دین ندارید. دین هم یعنی زنده شدن به او، زنده شدن به خداوند که منظور ما است از آمدن به این جهان. ما همین‌طور دست خالی می‌آییم با مرکز عدم، مرکزمان این‌جا شلوغ می‌شود با همانندگی‌ها. این‌ها را با تمرکز روی خود و ناظر بودن به مرکز خود و ذهن خود، این‌ها را یواش‌یواش پاک می‌کنیم، جارو می‌کنیم و باید می را از آن‌ور بگیریم و غم دین داشته باشیم. اگر غصه زیاد دارید شما پس غم دین ندارید. این هم می‌دانید که حدیث است:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند»، که زنده شدن به خداوند است، هر کس غم‌هایش را به غمی واحد، به منظور واحد تبدیل کند، «خداوند غم‌های دنیوی»، یعنی غم‌های همانندگی او را از میان می‌برد. «و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی شما غم‌های همانندگی‌ها را داشته باشید، با وجود این‌که این چیزها را می‌دانید، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد» که امروز می‌گفتیم دل‌با می‌خواهد شما را جذب کند، ولی شما چون غم همانندگی‌ها دارید، غم جذب شدن ندارید، شما را نمی‌تواند جذب کند. پس «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد»، یعنی کدامین همانندگی او را بکشد.

توجه کنید که این همانندگی‌هاست که به ما غصه می‌دهد. شما به من بگویید کدام همانندگی خواهد کشت؟ شما می‌خواهید کدام همانندگی بکشد؟ همانندگی با پول؟ یک عده‌ای از غصه پول دارند می‌میرند. پول من را فلانی خورده نمی‌دهد یا مثلاً ضرر کردم یا این بیزینس (کسب‌وکار: business) را از دست دادم. وجود شما این



نیست که! شما اگر بیش از حد در یک همانیدگی باشید، همان همانیدگی می‌تواند شما را بکشد. چرا ما سرطان می‌گیریم؟ از غصه همانیدگی است. چرا ما حسود هستیم که درون ما سوخته می‌شود؟ برای این‌که براساس همانیدگی‌ها «من» ساخته‌ایم، خودمان را مقایسه می‌کنیم می‌گوییم که ایشان مثلاً این را دارد، من ندارم، حسادت می‌کنم. حسادت من را می‌سوزاند، از بین می‌برد.

پس خداوند اعتنایی به شما نمی‌کند، شما نمی‌گذارید. دل‌ربا نمی‌تواند جذب کند. شما در سرزمین پول، سرزمین مقام، غصه قدرت شما را خواهد کشت. کدام یکی خواهد کشت؟ بگویید هیچ‌کدام. این یکی را بخوانید که

گفت: رُو، هرکه غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

«خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا»، این جاست فکر کنم:

خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا

از لفظ رسول خوانده‌آستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

همین دیگر، «مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا» یعنی همین به اصطلاح حدیث. می‌گوید این را همه‌مان خوانده‌ایم، ولی هنوز می‌خواهیم در یک همانیدگی جان خود را از دست بدهیم. این سه بیت را می‌خوانم:

بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن

هر سر که دویی دارد، در گردن ترسا کن

اندر قفس هستی این طوطی قدسی را

ز آن پیش که برپرَد، شکرانه شکرخا کن

چون مست ازل گشتی، شمشیر ابد بستان

هندوبک هستی را تُرکانه تو یغما کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۷۶)

قدسی: بهشتی، پاک و مقدس

شکرخا: شکرخوار

یغما: غارت، تاراج



واضح است دیگر. «بی جا شو در وحدت»، فضا را باز کن با او یکی بشو، از جا برو بیرون. در عین فنا یعنی فضای گشوده شده جا کن، آن جا باش، هی فضا را باز کن منبسط بشو. و آن سری که می آید به شما می خواهد دویی داشته باشد، یعنی من ذهنی بسازد، آن را در گردن من ذهنی کن. ترسا یعنی مسیحی در این جا. این جور اصطلاحات یعنی همین من ذهنی. درست است؟ آن را بده به من ذهنی، بگو من من ذهنی نیستم، دویی مال من ذهنی است.

و در این قفس وجود، این الست را، این وجود اصلیات را، امتداد خدا را قبل از این که بمیری، درحالی که شکر می کنی شکر خا کن. شکر خا: شکر خورنده، شکر جو نده. بگذار طرب را تجربه کند، شیرینی زندگی را تجربه کند، شیرینی عشق را تجربه کند.

با فضا گشایی مست ازل می شوی، مست خداوند می شوی و می شوی شمشیر ابدی. اگر کسی فضا را باز کند هیچ همانندگی نداشته باشد، انسان کامل، هر همانندگی بیاید، هر چیزی که بخواد به مرکز شما بیاید، این را می بُری. نه تنها مال خودت را می بُری، مال دیگران را می بُری، مثل مولانا دارد همانندگی های ما را می بُرد. خیلی از شما الآن نمی گذارید پول بیاید به مرکزتان یا یک انسان دیگر بیاید مرکزتان. خیلی از شما توقع از کسی ندارید، قبلاً داشتید. دارید آزاد می شوید. از الگوهای انقباض و طمع و حرص من ذهنی دارید آزاد می شوید. یواش یواش شمشیر ابدی را یعنی الی الابد این دست شما است، چون از جنس ابد شدید.

توجه کنید ما از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم. خداوند هم همین طور. «هندوبک هستی» همین من ذهنی است، هندوبک. هندوبک یعنی، بک لفظ ترکی است دیگر. بک یعنی سیاه بک. هندوبک من ذهنی که آقا شده و هستی است، «تُرکانه تو یغما کن»، یعنی رحم به او نکن. همان طور که تُرک ها غارت می کنند، تو تمام بساط من ذهنی را غارت کن به هم بریز. بله، بی جا شو در وحدت. اول باید بی جا بشوی. در جا نمی توانیم قرار داشته باشیم. قدسی یعنی بهشتی. شکر خا: شکر خوار یا شکر جو نده. یغما: غارت.

♦ ♦ ♦ پایان بخش دوم ♦ ♦ ♦



جز دشتِ عدمِ قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

جز این‌که ما فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز ما عدم بشود و این فضا با مرکز عدم گشوده بشود، بشود دشت، «دشت عدم» یعنی این فضای درون ما خیلی گشوده بشود، «قرارگه» نیست. قرارگه یعنی قرارگاه. پس بنابراین در همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این‌که چیزها را بیاوریم مرکزمان، برحسب آن‌ها ببینیم و با زیاد کردن مثلاً دوستانمان، با زیاد کردن پولمان، زیاد کردن همانیدگی‌ها قرار پیدا کنیم، آرامش پیدا کنیم، چنین چیزی وجود ندارد.

جز دشتِ عدمِ قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

هیچ‌کدام از این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وفا ندارند، امروز هستند فردا نیستند. تنها موجودی که در زندگی ما وفا دارد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همین «دشت عدم» است که اتحاد ما با زندگی است. یعنی ما و زندگی آن است، در آن‌جا ما به وحدت رسیدیم. این‌که می‌گفت «بی‌جا شو در وحدت، در عین فنا جا کن»، همین است.

جز دشتِ عدمِ قرارگه نیست چون نیست وجود را وفایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پس ما الآن یک چیزی را می‌فهمیم حداقل در حد ذهن، با زیاد کردن همانیدگی‌ها و شدیداً چسبیدن به آن‌ها یا کنترل آن‌ها قرار نخواهیم داشت. در خانواده می‌توانیم رعایت کنیم، با کنترل همسرمان، با بچه‌مان، با زیر سلطه درآوردن آن‌ها، یا با زیاد کردن بعضی چیزها که برای ما خیلی مهم است، یا مثلاً به بچه‌هایمان می‌گوییم به ما سر بزنید، هفته‌ای چند بار سر بزنید، این کار را بکنید آن کار را بکنید، این‌ها هیچ‌کدام به ما آرامش نخواهد داد و آرامش یکی از آن چیزهای اصلی است که این‌جا هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که حس امنیت، آرامش، ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم که این غلط است و مصنوعی است.



گاهی اوقات تعداد زیاد از یک چیزی یا مقدار زیاد، ما را به این اشتباه می‌اندازد که شاید ما الآن می‌توانیم حس امنیت کنیم. مثلاً یکی دوست‌هایش زیاد است، آقا ما صد نفر دوست داریم. نه، نمی‌توانید من‌ذهنی را نگه دارید، دوست‌هایتان را زیاد کنید. یا پولم خیلی زیاد است، از آن می‌توانم آرامش بگیرم. آرامش نمی‌توانی بگیری، آرامش فقط در «دشت عدم» است.

پس اگر شما، نمی‌گوییم پولتان را زیادتر نکنید یا مثلاً دوستانتان را زیادتر نکنید، ولی آن درحالی‌که من‌ذهنی دارید، به شما آرامش نخواهد داد، حس امنیت نخواهد داد، هیچ‌کدام از این‌ها را نخواهد داد که این‌جا هست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، عقل و هدایت و قدرت و این‌ها هم نخواهد داد، این‌ها هم مهم هستند. فقط «دشت عدم» است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که هم قرارگاه است هم محل عقل است، یعنی خرد زندگی است، هم محل هدایت است، هم قدرت است، هم شادی است.

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

ما فدای این «بی‌وفایان» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یعنی همانیدگی‌ها می‌شویم، این‌ها بی‌وفا هستند. خودمان را می‌کشیم برای این‌ها، مریض می‌کنیم، دعوا می‌کنیم، رابطه‌مان را با خواهرمان، برادرمان، همسرمان به هم می‌ریزیم، با بچه‌مان به هم می‌ریزیم، «فدای بی‌وفایان» می‌شویم. فدای پولمان می‌شویم مثلاً و این «گمان بد» است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گمان بد یعنی دیدن برحسب این‌ها، که جادوی این همانیدگی‌ها به ما می‌گوید که اگر این را زیاد کنی تو خوشبخت می‌شوی.

دارد به ما می‌گوید «جز دشت عدم، قرارگاه نیست» یعنی غیر از این‌که فضا را باز کنی در درونت، از آن‌جا این اقلام را بگیری، از جای دیگر نمی‌توانی بگیری، پس بنابراین از فکرهای بد به‌سوی گرفتن وفا یا آرامش از همانیدگی‌ها نرو.

بر سفره خاک تره‌ای نیست هر سوی ز چیست ژاژخایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

تره: هر نوع تره‌بار، مجازاً هر چیز حقیر
ژاژخایی: بیهوده‌گویی، یاوه‌گویی



ژاژخایی یعنی بیهوده حرف زدن، بیهوده‌گویی. این در مورد من صادق است، در مورد ارتباط من با بقیه هم صادق است. می‌گویند در سفره ذهن، در «سفره خاک» هیچ‌چیزی نیست که به‌اندازه تَره ارزش داشته باشد. این تَره مجازاً در ادبیات به چیز ناچیز می‌گویند.

در سفره ذهن حتی یک تَره هم نیست، پس شما به خودتان می‌گویید این‌همه برای چه من حرف می‌زنم؟ اگر در سفره من این همانیدگی‌ها هستند دیگر، این‌ها به‌اندازه تَره هم ارزش ندارند یعنی هیچ‌چیز به من نمی‌دهند، از آن اقسام اساسی، مثلاً من به شادی اصیل احتیاج دارم، من نمی‌خواهم که من‌ذهنی‌ام یک ذره خوشحال بشود به‌خاطر این‌که مثلاً یک مقدار پول گیرم آمده و من با این همانیده‌ام.

من می‌خواهم آن اصلم که دائماً ارتعاش به شادی زندگی است، آن را من می‌خواهم، من قدرت واقعی می‌خواهم، من هدایت واقعی می‌خواهم، من حس امنیت و قرار واقعی می‌خواهم، نمی‌خواهم قرارم به هم بخورد.

شما می‌بینید قرارتان به هم می‌خورد یعنی آرامشتان. پس در سفره من‌ذهنی چیز باارزشی نیست و اتفاقاً چیزی که هست همان «خُرد و مُرد» است. نتیجه این همانیدگی‌های ما درد است. شما به خودتان نگاه کنید ببینید در سفره شما چه هست؟ ظاهراً یک سری همانیدگی‌ها هست که فکر می‌کنید این‌ها به شما زندگی خواهند داد. نخواهند داد.

پس شما هم از خودتان بپرسید این‌همه ژاژخایی، این‌همه حرف، این‌همه استدلال، بحث و جدل، ستیزه، برای چه من می‌زنم، برای چه من می‌کنم؟ در این سفره ذهن که چیزی نیست، تنها سفره‌ای که ارزش دارد سفره عشق است که با فضاگشایی حاصل می‌شود. یکی دیگر ارتباط من با مردم است، این‌همه مردم بیهوده‌گویی می‌کنند چه می‌گویند؟ ژاژخایی است. آیا ژاژخایی مردم شما را می‌کشانند به ژاژخایی، می‌گویند که چون همه ژاژخایی می‌کنند پس ژاژخایی چیز خوبی است؟! بیهوده‌گویی؟!!

من این‌همه بحث و جدل، این‌همه فکر در ذهنم هست، از این فکر به آن فکر، حالم را خراب می‌کنم، برای چه این کار را می‌کنم؟! چون دیگران می‌کنند؟ من تقلید می‌کنم؟

مردم براساس این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دائماً ژاژخایی می‌کنند، برحسب چیزها حرف می‌زنند، که این به‌اندازه تَره هم ارزش ندارد به‌لحاظ زندگی، زنده بودن شما [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شاد بودن شما، خوشبختی شما. درست است؟



پس فهمیدیم در سفرهٔ خاک حتی تره هم نیست، من با دیگران کاری ندارم. من بعد از این بحث و جدل درونی را فراموش می‌کنم. به‌خاطر پول، به‌خاطر همانیدگی‌های دیگر با مردم نمی‌جنگم. من بعد از این وضعیت‌ها را نظارت خواهم کرد و در اطراف آن‌ها فضا باز خواهم کرد و اگر دیدم با چیزی همانیده شدم، همانیدگی را خواهم دید و خودم را از آن رها خواهم کرد. من دردهایم را خواهم دید و از توی دردهایم خودم را آزاد خواهم کرد، خواهم بخشید.

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرّوب است، ای شاه جهان
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستم: از مصدر رُستن به‌معنی روییدن

من که خَرّوبم، خراب منزل
هادم بنیاد این آب و گِلَم
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

خَرّوب: بسیار خراب‌کننده
 هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

این‌ها را البته همه‌تان می‌دانید، برای یادآوری می‌گویم که بر سفرهٔ خاک نه‌تنها تره نیست، ولی وقتی شما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] براساس همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کنید، من‌ذهنی شما بالا می‌آید که خَرّوب است. شما به‌عنوان سلیمان، به‌عنوان شاه جهان وقتی فضا را باز می‌کنید، از جنس خدا می‌شوید، از من‌ذهنی‌تان می‌توانید بپرسید شما چه‌کاره‌اید این‌جا؟ چه‌کار می‌کنید؟ می‌گویید حالا که شاه جهان شدی، ناظر من شدی، من می‌گویم من خراب‌کنندهٔ همه‌چیز هستم.

گفت یعنی با زبان حال بگو، با زبان قال نگو که چه‌کاره‌ای، من ببینم، این خاصیت تو چیست آقا یا خانم من‌ذهنی؟ می‌گوید اگر من رُستم همه‌چیز را ویران می‌کنم، هر چیزی که شکل و شمایل دارد و صورت دارد، آن را ویران می‌کنم. من خَرّوبم، منزل تو را، منزل ما به‌عنوان آلت به‌عنوان هشیاری، منزل ما این جسم ما است،



فکر ما است، چهار بعد ما است، همه را خراب می‌کنم. «من که خروّب، خرابِ منزلم»، هادم یعنی خراب‌کننده این آب و گل هستم [اشاره به بدن] یعنی هر چیزی که از آب و گل درست شده من ویران می‌کنم.

پس نه تنها فهمیدیم تره نیست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بلکه اگر فکر می‌کنید هست، این همانیدگی‌ها مهم هستند، خروبی می‌شوید که تمام زندگی‌تان را خراب خواهید کرد این را هم فهمیدیم.

ور تو ریو خویشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کی جان بری؟ (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۵۸۳)

ریو: مکر و حيله، نیرنگ

الآن شما، ممکن است بعضی از شما برگردد بگوید که نه، من [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گویم که واقعاً در سفره خاک تره هم نیست، این‌جا می‌گویید [اشاره به سر] این‌جا [اشاره به دل] نمی‌گویید. اگر هر دو با هم مطابقت دارد، واقعاً فضا را باز می‌کنی مرکزت عدم می‌شود، راست می‌گویی، ولی اگر فضا را باز نمی‌کنی، ولی فقط در ذهنت می‌گویی که راست می‌گویی آدم من‌ذهنی داشته باشد، همانیدگی داشته باشد خروّب می‌شود، ولی خروّب می‌شوید زندگی‌تان را خراب می‌کنید، پس شما دارید ریو خودتان را مُنکر می‌شوید.

کسی که در ذهنت می‌گوید ولی مرکزش را درست نمی‌کند، حيله من‌ذهنی خودش را، خرابکاری من‌ذهنی‌اش را مُنکر است، ولی ترازو و آینه‌اش فوراً نشان می‌دهند. یک کاری می‌کنید فردا نتیجه‌اش را می‌بینید با من‌ذهنی. یک کاری می‌کنید برای اصلاح، برای پیشرفت، فردا می‌بینید که این سبب خراب شدن کل وضعیت شما شد، برای این‌که با عشق نکردی، با من‌ذهنی کردی، توطئه کردی، فکر کردی که به خودت داری سود می‌رسانی، ضرر رساندی.

آینه فوراً نشان می‌دهد، ترازو هم نشان می‌دهد. ترازو فوراً اگر بروی با ذهن تاریک می‌شود، یعنی شما اگر می‌روید به انتهای پایین ترازو، یعنی هشیاری ایزدی کم می‌شود، هشیاری من‌ذهنی زیاد می‌شود، دارید خرابکاری می‌کنید آینه نشان می‌دهد، پس از «ترازو و آینه» نمی‌توانی جان بری.

پس ما ریو خودمان را مُنکر نمی‌شویم. ما باید بگوییم که ممکن است اشتباه بکنم من هم، من مدت‌ها من‌ذهنی داشته‌ام، من نباید ادعا کنم، من باید مواظب باشم و اگر پیغامی از طرف زندگی رسید، مخصوصاً ممکن است



انسان‌ها به من پیغام می‌دهند ولی پیغام زندگی است، من باید حاضر باشم در خانه، پیغام را بگیرم. من همیشه باید ناظر آگاه و حاضر برای پذیرفتن اطلاعاتی باشم که عیبم را به من نشان می‌دهند. و شما می‌دانید که

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رَوَد انصاف ما را در سَبَق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک‌روزه، مسابقه

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این دو بیت را همیشه بخوانید که ترازو هست در این فضای یکتایی که سَبَق است، ما کار می‌کنیم، این‌جا یک ترازو هست، و شما ترازو هستید، و ترازو را که کم می‌کنی، او کم می‌کند و همیشه انصاف هست، عدل هست، یعنی خداوند ظلم نمی‌کند. ما باید مواظب خودمان باشیم، خودمان به خودمان ظلم نکنیم. اگر ريو خودمان را منکر بشویم، این بیت خیلی مهم است:

ور تو ريو خويشتن را مُنکری از ترازو و آینه، کي جان بَری (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ريو: حيله، حقّه‌بازی، ربا

به دلیل این‌که ما من‌ذهنی داشته‌ایم، این من‌ذهنی با اصطلاحات من بهترم، تو کردی، عادت کرده‌ایم به این چیزها، و کار ما واقعاً حساس است در این مسیر. ما ممکن است حيله بکنیم، حيله بکنیم یعنی با من‌ذهنی فکر کنیم، فکر کنیم که فضا باز کردیم، واقعاً این کار خدا بوده. ولی اگر کار خداگونه بوده، اگر شما خدمت کردی با خُلق حَسَن، خُلق حَسَن هم یعنی با فضاگشایی، نتیجه‌اش برمی‌گردد، مردم پیغام را می‌گیرند و شما متوجه می‌شوید که کار شما خداگونه است، یعنی زندگی از طریق شما فکر و عمل می‌کند، نتیجه‌اش را فوراً آینه و ترازو نشان می‌دهد.

آینه و ترازو به صورت‌های مختلف دارد کار می‌کند. نمی‌توانیم ريو بکنیم، حيله بکنیم و بگوییم که ما با فضاگشایی عمل کردیم. لطف کنید شما نتیجه را ببینید. اگر شما خوبی کرده‌اید فراوان و نتیجه‌اش بدی بوده، باید بدانید که خوبی شما با من‌ذهنی بوده، ريو بوده، افتادگی نداشتید.



عالم مُردار و عامه چون سگ کی دید ز دست سگ سخایی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

سَخا: بخشش، کَرَم

الآن می‌گوید این عالم، آن را که ذهن نشان می‌دهد، مُردار است و کسانی که از این مُردار و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد می‌خورند، مثل سگ هستند. و تا حالا کسی دیده سگ سخاوتمند باشد؟ نه، ندیده. منتها تمثیلش البته سگ‌های قدیم است. ممکن است سگ‌های امروزی که خیلی غذا می‌خورند و این‌ها، غذایشان را به یک سگ دیگر هم تعارف کنند. به هر صورت سگ‌های قدیم گرسنه بودند و همیشه گرسنه بودند، هیچ موقع سیر نمی‌شدند، پس بنابراین غذای خودشان را به کسی نمی‌دادند یا به سگ دیگر نمی‌دادند.

دارد می‌گوید عالم آن چیزی که در ذهن است، همانیدگی‌های ما، آن‌که در ذهن است همانیدگی‌های ما است و عامه در این‌جا من‌های ذهنی هستند. عامه، عامی، این لفظ را برای من‌ذهنی به‌کار می‌برد، مثل سگ عمل می‌کنند و از دست سگ کسی سخاوت و بخشندگی ندیده‌است.

پس من باید دوباره به خودم برگردم، ببینم که من من‌ذهنی دارم، من عامه هستم، من از این همانیدگی‌ها غذا می‌خورم؟ مولانا می‌گوید این مُردار است، من نباید از این بخورم و اگر حریص بشوم و طمع زندگی از این‌ها داشته باشم، من نمی‌توانم سخاوتمند باشم. در حالتی که جنس اصلی ما کَرَم دارد، سخاوت دارد و من باید از جنس اصلی‌ام بشوم.

یعنی می‌گوید که ما بخیل و حسود خواهیم شد اگر از سفره دنیا بخوریم. کسی که خوشبختی‌اش در پولش است، به‌اندازه پولش است، او نمی‌تواند بخشنده باشد. اگر با چندتا چیز همانیده باشیم و دائماً از انرژی بد این‌ها بخوریم، ما یک من‌ذهنی خیلی موقع‌ها ظالم می‌مانیم. اگر ما پندار کمال داریم، ناموس قلبی داریم، درد داریم، و از سفره دنیا می‌خوریم، تشبیه مولانا همین است که می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و این شکل کاملاً واضح نشان می‌دهد، این شخص از این نقطه‌چین‌ها می‌خورد.

حالا با دیگران کاری نداریم، شما می‌گویید ببینم من اوضاعم چه‌جوری است؟ شما خودتان را می‌سنجید با این ابیات، ببینید اشکال دارید یا نه. اگر از چندتا همانیدگی می‌خورید، پس باید خودتان را درست کنید، یعنی خواهید دید که شما سخایی ندارید. پس مجبورید دوباره برگردید به خودتان، حواستان به خودتان باشد و فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید و از این حالتی که مولانا می‌گوید، بیرون بیایید.



دامن ندارد غیر او، جمله گداآند ای عمو درزن دو دست خویش را، در دامن شاهنشاهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۷)

دامن داشتن: کنایه از توانگر بودن و ثروت داشتن
دست در دامن زدن: یاری خواستن، متوسل شدن

پس این بیت نشان می‌دهد که من‌های ذهنی دامن ندارند چیزی را به دامنشان بگذارند به شما بدهند.

شما بیت‌های دیگری هم خواندید که «خاک بر دل‌داری آغیار پاش».

رُو آسِداء عَلَی الْکُفَّارِ باش خاک بر دل‌داری آغیار پاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران سخت و باصلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرم‌ان بدنهاده، خاک بپاش.»

خیلی از انسان‌ها در تلاش گرفتن دل‌داری از غیر یعنی از من‌های ذهنی، واقعاً دارند خودشان را تلف می‌کنند. از یک من‌ذهنی خوشبختی می‌خواهند، دل‌داری می‌خواهند، حمایت می‌خواهند. نمی‌تواند بدهد. «دامن ندارد غیر او»، یعنی غیر از خدا کسی دامن ندارد، پس فضا را باز کن از او بخواه. جمله، همه من‌های ذهنی «گداآند ای عمو»، «درزن دو دست خویش را، در دامن» خداوند، شاهنشاهی.

ساقی، درده صلا، که چون تو جان‌ها بندید جان‌فزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

الآن مولانا پیشنهاد می‌کند که خداوند نه تنها به من باید بدهد، به همه باید بدهد و از طریق من باید بدهد، شما بگویید. «ساقی، درده صلا»، یعنی همه را دعوت کن، به همه بده، که مانند تو را جان‌های انسان‌ها ندیده که مثل تو جان‌فزا باشد. جان‌فزا در این شکل [شکل ۱۰: حقیقت وجودی انسان] دیده می‌شود، هرچه فضا را باز می‌کنید، جان‌تان بیشتر می‌شود، جان واقعی‌تان.

توجه کنید، دارد می‌گوید که شما نگاه کنید ببینید جان من‌ذهنی دارید؟ جان من‌ذهنی زیادتر نخواهد شد. با زیاد کردن همانیدگی‌ها، شما جان بهتر یا بیشتری پیدا نمی‌توانید بکنید. جان‌دار بودن، یعنی پُرحرکت بودن، زنده بودن، شاد بودن، همان حالتی که بچه‌ها دارند، که یواش‌یواش پژمرده می‌شوند برای این‌که فکر می‌کنند،



اول از خداوند جان‌فزایی را می‌گیرند، ولی بعداً رو می‌کنند به همانیدگی‌ها چون از پدر و مادرشان یاد می‌گیرند که از همانیدگی‌ها جان بگیرند، جانشان پژمرده می‌شود.

«ساقی، درده صلا»، یعنی این می را به همه بده. و من اگر این حرف را بزنم، یعنی اگر تو به من بدهی، من به همه خواهم داد مثل مولانا، که مانند تو جان‌های انسان‌ها جان‌فزا ندیده‌اند. پس اگر من چراغ را روشن کنم، قاضی نباشم، چراغ باشم، من می‌توانم نورم را به همه بتابانم. لازم نیست خودم را تحمیل کنم و مردم می‌توانند راهشان را ببینند. نه؟

من اگر به زندگی زنده باشم، به زندگی ارتعاش کنم، زندگی را در انسان‌های دیگر به ارتعاش درمی‌آورم، این هم یک جور صلا است. شما اگر شمع حضورتان را روشن کنید، راه بروید از طریق ارتعاش دارید «صلا» می‌دهید، به هر کسی می‌رسید این را می‌دهید.

بارها گفتیم می‌شود شما از خانه بیرون بروید، عصر برگردید و کسی را خشمگین نکنید، کسی را به واکنش و اندازید، مانع ایجاد نکنید، مسئله ایجاد نکنید، دشمن ایجاد نکنید، درد ایجاد نکنید، از کسی نرنجید، کسی را نرنجانید. آن موقع خداوند از طریق شما این می را دارد پخش می‌کند.

ولی ما این را داریم:

جویی ز فکرت، داروی علّت فکر است اصل علّت‌فزایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳۴)

علّت‌فزایی: حالت و عمل چیزی که بیماری و رنجوری افزایش دهد.

ما در این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] از طریق فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها، داروی مرضمان را می‌جوییم، در حالتی که فکر کردن برحسب همانیدگی‌ها است که مرض را در ما اضافه می‌کند. می‌بینید که جان‌فزایی تقریباً برعکس، ضد علّت‌فزایی است. فضا را باز می‌کنید، جان‌فزایی می‌کنید، فضا را می‌بندید، علّت‌فزایی می‌کنید.

شما از خودتان بپرسید من لحظه‌به‌لحظه مرض خودم را اضافه می‌کنم یا کم می‌کنم؟ یا دیگران هم که من‌ذهنی دارند، مریض هستند، مریضی آن‌ها را زیاده‌تر می‌کنم؟ به‌عنوان ناظر، جنس منظور را تعیین می‌کند، من آن‌ها را من‌ذهنی می‌بینم؟ من‌ذهنی‌شان را قوی‌تر می‌کنم؟ یا نه، من‌ذهنی‌شان با دیدن من کوچک‌تر می‌شود؟ جواب را به خودتان بدهید.



ما چون مس و آهنیم ثابت در حیرت چون تو کیمیایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

وقتی فضا را باز می‌کنیم و زندگی می‌آید مرکز ما، مرکز ما عدم می‌شود، ما حیرت می‌افتیم و در نتیجه به صورت من‌ذهنی دخالت در کار زندگی نمی‌کنیم. «مس و آهنیم ثابت»، یعنی وقتی شما مس را می‌خواهید به طلا تبدیل کنید، مس نمی‌گوید که آقا زود باش، چرا تندتند عمل نمی‌کنی؟ من حوصله‌ام سر رفت.

من مس هستم، ثابت. هیچ تکانی نمی‌خورم تا تو به من به‌عنوان کیمیا، به طلا تبدیل کنی. می‌شود شما هم مثل مس و آهن ثابت بمانید و دخالت نکنید؟ به حیرت بروید، من‌ذهنی شما دخالت نکند تا کیمیای فضای گشوده‌شده شما را تبدیل کند؟

بارها گفتیم شما اگر فضا را باز کنید، ناظر بشوید، ناظر ذهنتان بشوید، چون این ناظر از جنس خدا است، وقتی به همانیدگی‌ها نگاه می‌کنید جنس آن‌ها را تعیین می‌کنید، چون شما از جنس زندگی هستید، هشیاری خالص هستید، هشیاری شما از آن‌ها بیرون می‌آید، بیرون می‌ریزد.

ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما به یک همانیدگی، یک قسمتی از وجودتان، من‌تان نگاه می‌کنید، می‌گویید از جنس من بشو، فوراً هشیاری را آزاد می‌کند. بنشین شما، مثل مس و آهن در کار زندگی دخالت نکنید با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ببینید که از تک‌تک این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که این نقطه‌چین‌ها که بعضی از این‌ها درد هستند، و زندگی شما آزاد می‌شود و حیرت می‌کنید که چه‌جوری آزاد می‌شود؟! یعنی با ذهن نمی‌توانید بفهمید.

حیرت یعنی با ذهن نمی‌توانید بفهمید، با ذهن هم دخالت نمی‌کنید، چون با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] زندگی آمده به مرکز شما و کیمیا است. کیمیا یعنی من‌ذهنی شما را تبدیل می‌کند به خودش، یعنی هشیاری خالص. درست است؟ «از سرِ گه، سیل‌های تندرو یا تیزرو «وز تنِ ما، جانِ عشق‌آمیز رو».

اگر شما ناظر ذهنتان بودید تا حالا ذهنتان بی‌ناظر بوده، شده من‌ذهنی، الآن با فضای گشوده‌شده ناظر ذهنتان بشوید از سر کوه همین‌طوری که سیل‌ها می‌رود تیز به‌سوی دریا، از تن شما از توی همانیدگی‌ها جان عشق‌آمیز، یعنی جان اصلی شما، آلت شما که آن مثلاً در یک دردی، در رنجشی گیر افتاده، آزاد می‌شود می‌رود به‌سوی دریا. یعنی شما از جنس، دوباره با خداوند یکی می‌شوید. بله این بیت را خواندیم چندین بار:



وَر تو رِیوِ خویشتن را مُنْکری از ترازو و آینه، کِی جان بَری (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۵۸۳)

ریو: حیلَه، حقّه بازی، ریا

اگر شما مثل مس و آهن ساکت نمی‌مانید چون من ذهنی دارید، برحسب همانندگی حرف می‌زنید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بحث و جدل می‌کنید، ستیزه می‌کنید، بله؟ این ریو را منکری، ترازو و آینه فوراً نشان خواهد داد که این عمل شما عشقی نیست، حیلَه ذهن است. بیت مهم است، بیت مهم است از این لحاظ که مرتب شما تماشا کنید زندگی خودتان را. ببینید اتفاقات خوبی می‌افتد در بیرون.

امروز واژه فتوح را داشتیم. ببینید در درون می‌گویید آقا فضا باز می‌کنم، من کار می‌کنم. آخر کار را شما ببینید درست است یا با من‌ذهنی است؟ خیلی از شما ببخشید با من‌ذهنی کار می‌کنید می‌گویید من فضا باز می‌کنم. ترازو و آینه نشان می‌دهد. اگر گشایشی در بیرون که شما منتظر هستید پیش نمی‌آید، شما درست کار نمی‌کنید، شما درست گوش نمی‌کنید، شما بیت‌ها را تکرار نمی‌کنید، شما برنامه را از اول تا آخر گوش نمی‌کنید، شما جسته و گریخته گوش می‌کنید، در این کار مداوم نیستی، گه‌گاهی، برای همین مزد نمی‌گیری.

ترازو و آینه شما هستید، اگر روزبه‌روز می‌بینید که میل دارید فضاگشایی کنید نور زندگی، هشیاری ایزدی را در خودتان زیادتر کنید، درست کار می‌کنید و فتوح در درون و بیرون شما پیش می‌آید درست کار می‌کنید، وگرنه ببینید کجا غلط کار می‌کنید؟ چرا غلط کار می‌کنید؟!

حیرت محض آردت بی‌صورتی زاده صدگون آلت از بی‌آلتی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۱۴)

بی‌صورتی یعنی همین مرکز عدم حیرت محض می‌آورد. حیرت محض واقعاً یعنی شما قضاوت و مقاومتان صفر می‌شود و از زمان روان‌شناختی بیرون می‌پرید می‌آیید به این لحظه و دخالتی نمی‌کنید. بی‌صورتی یعنی مرکز عدم در مرکز یا عدم در مرکز و از این بی‌آلتی، ذهن همه‌اش ابزار دارد دیگر، این کار را بکنم، آن کار را بکنم، سبب‌سازی ذهن و انتخاب سبب‌ها ابزار من‌ذهنی است. برای همین است که شما سبب ذهنی را باید بیکار کنید در این راه و سبب‌سازی نکنید. از بی‌آلتی، از عدم سبب‌سازی و اهمیت ندادن به سبب‌های ذهنی و فضاگشایی،



در این لحظه آن سببی که ذهنتان، در ذهن نشان می‌دهد آن مهم‌تر است یا فضای گشوده‌شده؟ شما می‌گویید فضای گشوده‌شده.

از این بی‌آلتی صدگون آلت به وجود می‌آید، ابزار به وجود می‌آید نگران نباشید، یعنی زندگی کار شما را درست می‌کند. ما چون من‌ذهنی داشته‌ایم با من‌ذهنی به خدا ظاهراً در این‌جا، در ذهن معتقد بوده‌ایم، ولی مرکز ما عدم نبوده، در نتیجه اشتباهات من‌ذهنی را خواهیم کرد. باید سخت نگیریم به خودمان و کار کنیم، با مولانا کار کنیم خودمان می‌توانیم خودمان را درست کنیم.

در مغز فکن تو هوی‌هویی وز خلق برآر‌های‌هایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

این کلمه را «فِکَن» هم می‌خوانند، البته باید «فَکَن» بخوانیم برای این‌که «افکندن» است، وقتی «الف» حذف می‌شود حرف بعدی اعراب اولی را می‌گیرد. «افکندن» پس «فَکَن» باید بشود، حالا در فارسی «فِکَن» می‌گویند. «فِکَن» یا «فَکَن» هر دو درست است.

در مغز فکن تو هوی‌هویی وز خلق برآر‌های‌هایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

پس چه شما به‌عنوان عامل زندگی، خداوند چه خود زندگی با فضاگشایی در مغز ما که سبب‌سازی می‌کند یک هوی‌هویی می‌افکند. هوی هوی علامت همین درواقع بیت قبلی بود، کیمیا، حیرت، در حیرت آن کیمیا، درست است؟ فضا را که باز می‌کنید این تعیین سبب و سبب‌سازی ذهن به هم می‌ریزد و آن الگوهای قبلی دیگر از کار می‌افتد. به‌طور کلی پارک ذهنی ما به هم می‌ریزد و آن ابزارهایی که ما داشتیم دیگر معنی‌دار نیست برای ما، مهم نیست، برای این‌که آن سبب‌ها دیگر مهم نیست.

شما اگر عادت کنید این فضا گشوده بشود و این مهم است دیگر سبب‌های من‌ذهنی از اعتبار می‌افتند و سبب‌سازی شما هم از اعتبار می‌افتد و حرف‌هایی که من‌ذهنی می‌زند معنی‌دار نمی‌شود دیگر. درست است؟



مثلاً کسی از شما تعریف می‌کند، می‌گویید آقا برای چه از من تعریف می‌کند؟ من ذهنی این را جدی می‌گیرد، ولی شما چون ذهن شما به اصطلاح الآن هوی‌هوی افتاده، هوی‌هوی افتاده یعنی هیچ سروصدا معنی نمی‌دهد، این سروصدای ذهن است.

بعد آن موقع از خلق‌های شادی بیرون می‌آید، بیان خوب بیرون می‌آید. خب این کار را می‌توانیم روی خودمان انجام بدهیم، در مغز خودمان بیفکنیم یک هوی‌هویی با فضاگشایی، و این از علائم آن کیمیا است و ادامه این بیت است دیگر، حیرت. [اشاره به بیت ۱۰ غزل]

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر در ذهن شما حرف‌ها و بحث‌ها و جدل‌های مردم، ماجرا به‌طور کلی معنی‌دار نیست دیگر، مردم دارند دعوا می‌کنند، چرا بی‌احترامی کردی؟ چرا من را به عروسی‌ات دعوت نکردی؟ چرا مهمانی من دعوت کردم، تو مرا دعوت نکردی؟ چرا نمی‌دانم او باید پول بیشتری ببرد؟ چرا وصیت پدر من این‌طوری بوده؟ به او دو برابر من داده. این‌ها دیگر معنی‌دار نمی‌شود، هرچه هم بگویند روی شما اثر ندارد. پس:

در مغز فکن تو هوی‌هویی وز خلق برآر‌هایایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

شما ببینید از خودتان می‌توانید این خنده و نعره عشق را بیرون بیاورید؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تا زمانی‌که این من‌ذهنی هست نه. پس صحبت‌های این من‌ذهنی باید به هم بریزد، بی‌اعتبار بشود و این با فضاگشایی صورت خواهد گرفت. درست است؟ [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

لیک گر آن قوت بر وی عارضی‌ست پس نصیحت کردن او را رایضی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۷۹)

رایضی: رام کردن اسب سرکش، در این‌جا یعنی دارای اثر تربیتی

توجه کنید که این غذایی که ما می‌خوریم از همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بر ما تحمیل شده، این حالت به ما تحمیل شده، این بحث و جدل‌ها و نزاع‌ها و مقاومت‌ها و ناموس داشتن‌ها و پندار کمال داشتن و این‌ها به ما تحمیل شده. درست است؟ وقتی هوی‌هوی می‌افتد. عارضی‌ست یعنی تحمیل شده.



ما به عنوان آلت، امتداد خدا موجودی نبودیم که از ما تعریف کنند خوشمان می‌آید و از ما انتقاد کنند بدمان می‌آید! ما مثلاً پندار کمال داشته باشیم، ناموس داشته باشیم، درد داشته باشیم! ما که از آن‌ور آمدیم درد نداشتیم که! بله؟! خداوند ما را می‌فرستد این‌جا می‌گوید این بسته درد را هم دادم؟ تویش پنجاه‌تا رنجش هست، صد و پنجاه‌تا کینه هست، مثلاً دویست‌تا خشم هست. این‌ها را هم با خودت ببر، این‌ها به دردت می‌خورد آن‌جا. این‌ها را داده به ما؟!

نه، ذات ما شادی بوده، فضاگشایی بوده، این‌ها به ما عارض شده، این غذاهایی که از خاک می‌خوریم، از این سفره این جهان، گفت توی سفره این جهان هیچ‌چیزی نیست، تره هم نیست، ما از آن تره‌ها می‌خوریم، چیزهای بی‌ارزش می‌خوریم! بعد خوردن این‌ها برای ما مهم است. از من تعریف کنید، ستایش کنید مرا، تأیید کنید. بگویید من باسوادم، یک لقبی به من بدهید. این‌ها چه هستند؟ این‌ها غذاهای عارضی هستند، قوت یعنی غذا، غذاهای تحمیل‌شده هستند به ما به‌عنوان امتداد آلت.

یک ذره که بیدار می‌شویم و فضا باز می‌شود، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌فهمیم که آخر این چه‌جور غذایی است ما می‌خوریم؟! این معنی‌دار نیست اصلاً. من به‌عنوان امتداد خدا، از من تعریف کنند که چه بشود؟ من پولم را به رخ کسی بکشم که چه بشود؟ این‌که من به اتوموبیلم نگاه کنم، یک‌دفعه ببرم، خودم را ببرم بالا بگویم من از شما بهترم که چه بشود؟ چون شیطان هم برحسب همانیدگی‌ها می‌گوید من بهترم دیگر! شیطان اگر می‌فهمید امتداد خداست که این حرف‌ها را نمی‌زد که!

پس نصیحت کردن یعنی تکرار این ابیات، همین درس‌هایی که الآن می‌خوانیم ما، تربیت‌کننده است، اثرگذار است. برای همین این کار را می‌کنیم ما. و شما خواهید دید اگر چند ماه به گنج حضور گوش بدهید، مولانا بخوانید، خواهید دید که خیلی چیزها یاد گرفتید و دارید به کار می‌برید که مثلاً مسئله نمی‌سازید دیگر، گیر نمی‌دهید به کسی، دشمن نمی‌سازید، می‌فهمید این دشمن‌ها واهی بوده. این دشمنی‌ها اصلاً یعنی چه؟ اصلاً دشمنی یعنی چه؟ این‌که من بر ضد کسی عمل کنم یعنی چه؟ هم او آلت است، هم من. پس نصیحت‌های مولانا تربیت‌کننده است، خواهش می‌کنم ابیات را تکرار کنید.

تا روح ز مستی و خرابی

نشاند هجو از ثنایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)



هَجُو: نکوهیدن، معایب کسی را برشمردن

درست است؟ دنباله بیت قبل است. گفت در این مغز ما، توی ذهن ما یک هوی هویی بینداز، از ما نعره عشق، شادی بلند بشود تا روح ما، یعنی آلت ما، هشیاری ما، خدایت ما مست و خراب بشود، بنابراین این انتقاد و به اصطلاح نکوهش و بدگویی پشت ما، با ثنا را از همدیگر تشخیص ندهد. هجو یعنی ایراد گرفتن، انتقاد کردن. ثنا یعنی ستایش کردن.

برای من ذهنی خیلی مهم است که چه کسی مرا تأیید می کند، ثنا می گوید و تعریف می کند، بالا می برد؟ چه کسی من را پایین می آورد؟ پایین و بالا مال ذهن است. اگر روح مست بشود، توجه کنید این روح ما است که رفته بد می بیند، اگر به یک صورتی شما این را آزاد کنید از دید همانیدگی ها، این انتقاد را از ستایش تشخیص نمی دهد.

تا روح ز مستی و خرابی نشناسد هجو از ثنایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

هَجُو: نکوهیدن، معایب کسی را برشمردن

چون هجو و ثنا دوتا چیز در ذهن است، یک دویی است. ما از هجو می گریزیم، رو می آوریم به ثنا. هر کسی ثنا می گوید و ما را تعریف می کند دوست های ما هستند، دشمنان ما هم پشت سر ما حرف می زنند. این خاصیت من ذهنی است. در این جا هستیم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. روح بر حسب همانیدگی ها می بیند، مست و خراب نیست. در این جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا باز شد، روح مست و خراب شد، خراب یعنی خیلی مست. درست است؟ به طوری که دیگر آن الگوهای ذهنی، الگوهای انقباض از کار افتاد. پس بنابراین هجو و ثنا در این جا [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] اعتبار داشت. در این جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا باز شد، هجو و ثنا دیگر از هم تشخیص داده نمی شود.

زین باده چو مست شد فلاطون نشناسد درد از دوایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

فلاطون: افلاطون فیلسوف یونانی

فلاطون در این جا به عنوان فیلسوف آمده، منتها به صورت منفی، یعنی من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. فلاطون یعنی من ذهنی که خودش را فیلسوف می داند. از این باده فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی من ذهنی ما که فیلسوف است مست شد، درد را از دوا تشخیص نمی دهد.



درد و دوا باز هم دوتا قلم من‌ذهنی است. شما می‌گویید درد من این است، دوایش این است. درد من این است که این چیز را می‌خواهم، دوایش هم به‌دست آوردن این چیز است. من با این همانیده‌ام، گاهی اوقات با یک انسانی همانیده هستیم، درد من این است که جدا شده‌ام از این آدم، دوایم این است که به او برسم. هر دو غلط است، برای این‌که یک سبب درست کردید، من‌ذهنی شما درست کرده، که شما به درد افتادید، فکر می‌کنید به‌عنوان من‌ذهنی که به درد افتادید و یک سبب را، سبب را علت این کردید، اگر به این دواى ذهنی برسید درست می‌شود. نمی‌شود! نه دردش درست است، نه دوایش، هر دو موهومی است.

شما به آن برسید می‌بینید باز هم حالتان خراب است. حالتان به این علت خراب است که من‌ذهنی دارید، در دویی ذهن هستید، درد و دوا می‌شناسید و فیلسوف هستید. این فیلسوف شما، من‌ذهنی شما وقتی از این فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مست شد، از آن شراب آن‌وری، می‌فهمد که اولاً یک موجود موهومی ساخته‌اید شما، در توی آن علت و معلول دارید. این مانع زندگی من است، علاجش این است که این مانع برطرف بشود. هم مانع موهومی است، هم برطرف شدنش موهومی است. درست است؟

پس کل فضای ذهن موهومی است، تمام اسباب‌هایش موهومی است، سبب‌هایش موهومی است، سبب‌سازی‌هایش موهومی است، «ریو» است. منتها ما این قدر عادت کرده‌ایم که به‌وسیله من‌ذهنی مسائلمان را حل کنیم، فوراً می‌افتم به ذهن. می‌بینید تمام ابیات نشان می‌دهد که شما از فیلسوف بودن باید خودتان را نجات بدهید.

آن را که شفا دانی، درد تو از آن باشد و آن را که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۰۹)

پس چیزی را که شفا می‌دانیم درد ما از همان است. چرا؟ با آن همانیده هستیم. و آن چیزی را که وفا می‌دانیم بی‌وفا است. شما یک چیز بی‌وفایی را که ذهن نشان می‌دهد وفادار می‌دانید، نیست این‌طور. آن جزو مکر و افسانه‌سازی من‌ذهنی است. پس چیزی را که در ذهن شفا می‌دانید، شفای شما آن نیست. شفای شما فضاگشایی است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز عدم است که این باز بشود، بشود دشت عدم، آن‌جا قرار پیدا کنید.

دردی ده و عقل را چنان کن کاو دُرد نداند از صفایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)



دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لرد

می‌گوید درد بزرگ‌تری به من بده. درد ما این است که به او زنده بشویم. غیر از این درد، هر درد دیگری مال من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. فقط یک درد، یک منظور مهم است و آن این است که فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به او زنده بشوید، برای همین آمده‌ایم. اگر من‌ذهنی را نگه داریم، هر کاری بکنیم ما حس خوشبختی نخواهیم کرد، حس آزادی نخواهیم کرد.

پس یک دردی به من بده و عقلم را چنان کن، یعنی این عقل من‌ذهنی را که عقل جزوی است از کار بینداز. «دردی ده و عقل را چنان کن»، که در ذهن ما می‌گوییم مثلاً این باور، با باورها هم‌هویت هستیم، هر کسی این باور را داشته باشد دیندار است، هر کسی این باور را نداشته باشد کافر است. پس یکی صفا است، آمدیم یک جسم صفا است، یک جسم بی‌صفا است، دُرد است. دُرد آن قسمت لرد و ناصاف شراب است. در حالتی که در ذهن صفایی وجود ندارد، این تصورات واهی ما است در ذهن.

می‌گوید این نظم را به هم بریز، ای خدا این نظم را به هم بریز. حالا، از اول گفته حرکت کنید، این‌ها را چه کسی به هم باید بریزد؟ شما، حرکت می‌کنید که این کارها را بکنید که غزل می‌گوید.

پس شما می‌گویید من درد را پیدا کردم، درد من زنده شدن به خداوند است. من قرار است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم، غیر از این درد دیگری ندارم. و آن بیت‌ها را مرتب بخوانید «گفت رُو هر کسی که غم دین برگزید»، باقی غم‌ها را خداوند از او می‌برد.

گفت: رُو، هرکه غم دین برگزید

باقی غم‌ها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

الآن خواندم.

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟

ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۶۳)

این بیت را تقریباً همه‌تان می‌دانید. چه کسی فضا را باز کرد هشیارانه با زندگی یکی شد یعنی عاشق شد و خداوند به حالش نظر نکرد؟ ما درد نداریم! درد ما دردهای ذهنی است. خیلی موقع‌ها این دردها، خیلی خیلی سطحش



پایین است، خیلی سطحش پایین است. آن موقع بگو خدایا به من درد بزرگ‌تری بده، منظور بزرگ‌تری بده، این چیست آخر من مشغول گفتم وگو با خودم هستم برای این‌که مردم این کار را نکردند، آن کار را نکردند. مردم می‌خواهند شما را تأیید کنند، توجه کنند، دعوت کنند، اصلاً با شما حرف بزنند، «خاک بر دلداری آغیار پاش»، «هین مکن روباه‌بازی، شیر باش»، «بر سر آغیار چون شمشیر باش».

این‌ها را می‌خوانید که من دلداری آغیار را نمی‌خواهم، پس بنابراین دلداری یک باشنده را می‌خواهم، آن هم خود زندگی است و می‌خواهد دل من را ببرد. من باید لحظه به لحظه از جنس او بشوم، نه این‌که بروم توی ذهن، دردهای مصنوعی پیدا کنم، دردهای من‌ذهنی را درد خودم بکنم، منظوره‌ای آن را منظور خودم بکنم.

بر ناطق منطقی فروریز از جام صَبوحیان عطایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

صَبوحیان: صَبوحی‌کشان، صَبوحی‌خوران

ناطق منطقی همین من‌ذهنی است که به مقتضای سبب‌سازی خودش حرف می‌زند، فکر می‌کند منطقی است. من‌ذهنی در پارک ذهنی‌اش یک نظم درست کرده، هر من‌ذهنی، و بدبختانه خودش را کامل می‌داند. ما با پندار کمال و ناموس زیاد به پندارمان که هر دو توهمی است و قوه یا پتانسیل دردزایی که اگر این دوتا به هم بخورد دردم می‌آید، ما «ناطق منطقی» هستیم، یعنی می‌گوییم هرچه من می‌گویم منطقی است، هرچه تو می‌گویی منطقی نیست. این‌طوری به نظر می‌آید، به نظر من می‌آید این درست است. همه‌اش غلط است.

بر ناطق منطقی که من‌ذهنی من است، فروریز از «جام صَبوحیان»، صَبوحیان کسانی هستند که صبح شراب می‌نوشتند، یعنی این لحظه شراب می‌نوشتند مثل مولانا، از جام مولانا یک بخششی ما الآن داریم می‌ریزیم.

شما این بیت‌ها را بخوانید، خودتان به جام من‌ذهنی خودتان که ناطق منطقی است شراب بریزید و بخورید. ممکن است کس دیگری نریزد، نه؟ خودتان ابیات را بخوانید. درس‌های مولانا درواقع ریختن شراب از صَبوحی، از آدمی مثل مولانا به جام ناطق منطقی است که منطقش از بین برود. شما درس مولانا گوش بدهید، یک سال بعد می‌گویید که این استدلال‌ها چه بود من می‌کردم، خودم را می‌گشتم. اصلاً این بحث و جدل‌ها چه بود، من باید فضا را باز می‌کردم، به صنع و طرب دست می‌زدم. برای چه در فضای ماجرا این‌همه می‌رفتم گذشته، گذشته را زنده می‌کردم، تو فلان موقع فلان کار را کردی، یادتان است؟ برای چه این کار را می‌کردم.



«بازره از غابر و از ماجرا»، از گذشته، غابر یعنی گذشته، ماجرای ذهن. اصلاً ذهن، تمام ماجرای ناطق منطقی، همه چیزهایش منطقی است. من رنجیده‌ام منطقی است، رنجش را نگه می‌دارم منطقی است، از فلانی این چیز را می‌گویم منطقی است، باید این کار را بکند. هیچ‌کدام منطقی نیست، برای شما منطقی است. حالا یک جام شراب از مولانا، از دیگر صَبوحیان بخور و نظم را به هم بریز.

بله این ناطق منطقی است این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی است. فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم کن، ابیات مولانا را بخوان و برای خودت یک گیلان شراب آن‌وری بریز، مولانا هم کمک می‌کند. ببینیم چه می‌شود!

تا دم نزنند، دگر نجوید زنبل و فطیر هر گدایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

زنبل: سبد
فطیر: نانی که خمیر آن خوب ور نیامده باشد.

تا حرف نزنند این ناطق منطقی. گرچه که ما ناطق منطقی هستیم در ذهن، اما دائماً یک زنبل جسته‌وجو می‌کنیم تا گدایی کنیم، گدایی چه چیزی را؟ نان خمیر را که اصلاً خوردنی نیست. شما از من‌های ذهنی گدایی می‌کنید چه چیزی را؟ گفتیم «خاک بر دلداری آغیار پاش» که نمی‌پاشید.

گله شما از آدم‌ها این است که به شما عشق نمی‌دهند، دلداری نمی‌دهند، توجه نمی‌کنند، تأیید نمی‌کنند، حمایت نمی‌کنند. نانشان فطیر است، خمیر است، برای چه این زنبل گدایی را دست گرفته‌اید؟ این ناطق منطقی و ما به‌عنوان من‌ذهنی هرچه حرف می‌زنیم، درواقع شبیه این است که زنبل دستان است و از آدم‌ها می‌گوییم که به ما نان بدهید. منتها آن‌ها هم نان فطیر دارند و من هم گدا هستم. تا کی گدایی؟ شما گدای چه هستید؟ چه می‌خواهید از مردم؟ هیچ‌چیز.

شما که قبلاً خواندیم گفت در سفره این دنیا حتی تره هم نیست. این همه ژاژخایی، بیهوده‌گویی، این همه حرف زدن برای چیست؟ اصلاً شما از خودتان بپرسید برای چه این همه حرف می‌زنم؟ برای چه توی جهان ماجرا هستم؟ جهان نزاع هستم؟ جهان گرفتاری هستم؟ برای چه این همه اخبار گوش می‌کنم؟ این ژاژخایی‌ها برای چیست؟ که چه بشود؟



آیا کسی خرد زندگی را می‌گوید؟ کسی از بزرگی حرف می‌زند؟ کسی متوجه است که زنبیل و بقیه چیزها را، دامنش را باز کرده که به من نان فطیر بدهید؟ اصلاً شما می‌دانستید که از من‌های ذهنی فقط نان فطیر می‌توانید بگیرید که اصلاً نمی‌توانید بخورید؟ یک من‌ذهنی به شما چه می‌تواند بدهد که شما می‌توانید بخورید و خوشحال بشوید؟ هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تواند بدهد.

و تا شما بالاخره از سوها ناامید بشوید، ولی وقتتان تلف می‌شود. بهتر است در ده دوازده سالگی متوجه این قضیه بشوید که من حرف می‌زنم، حرف‌های من هم‌اش راجع به گدایی است، از دیگران چیزی می‌خواهم، و گرنه چرا این قدر حرف می‌زنم؟ من زنبیل دست گرفتم و نان فطیر گدایی می‌کنم، نمی‌خواهم این کار را بکنم. این را همین من‌ذهنی می‌کند [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی).

تا دم نزنم، دگر نجوید زنبیل و فطیر هر گدایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

زنبیل: سبد
فطیر: نانی که خمیر آن خوب ور نیامده باشد.

بله، فضا را باز کنید [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، به صورت ناظر به خودتان نگاه کنید. خواهید دید که به صورت گدا زنبیل به دست گرفتید و از هر کسی چیزی می‌خواهید گدایی کنید که این چیز ذهنی است.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

همه نان می‌پزند، یک چیزی درست می‌کنند، ولی اگر فضا را باز نکنند، از آن‌ور یک خمیرمایه وارد این خمیرشان نشود، نانشان فطیر می‌شود. یعنی شما باید همیشه فضا را باز کنید، از طرف زندگی، خداوند، این خمیرمایه، مایه، روی خمیر شما بریزد، روی فکر شما بریزد، توی عمل شما بریزد. تا خرد زندگی به فکر و عمل شما نریزد، تا فضا را باز کنید، هرچه بپزید خمیر خواهد شد، فطیر خواهد شد، خوردنی نیست.

حالا این انصاف است واقعاً؟ من‌های ذهنی از آن‌ور خمیرمایه نمی‌گیرند، نان فطیر می‌پزند، شما زنبیل گدایی دست بگیرید از همه نان خمیر، نان فطیر گدایی کنید؟ شما گدای چه هستید؟ از خودتان بپرسید، خواهید دید که همان لحظه زنبیل را می‌گذارید زمین.



ای که به زنبیلِ تو هیچ کسی نان نریخت در بُنِ زنبیلِ خود هم بطلب، ای فقیر (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۲۹)

بُن: بیخ، ته، بنیاد

می بینید که ما فقیر هستیم، یعنی در اصل هیچ چیزی نداریم برای این که از جنس زندگی هستیم. آمده ایم می گوئیم این ها را داریم، با آن ها همانیده شدیم. زنبیل را می گیریم می رویم گدایی، هیچ کسی هیچ نان خوبی نمی ریزد توی آن. بالاخره برمی گردید می گوئید در ته زنبیل خودم، در ته ذهن خودم، زیر ذهن خودم، زیر این همانیدگی ها نان خوب هست.

اگر فقیر بشوم، اگر این همانیدگی ها را بیندازم دور، در زیر این ها زندگی به من نان خوب می دهد. پس دوباره می فهمیم که توی این زنبیل هیچ کسی نان خوب نخواهد ریخت. شما گدایی از من های ذهنی را تعطیل کنید، گدایی از خدا بکنید، مولانا می گوید.

خامش، که تو را مُسَلَّم آمد بر ساختن از عدم بقایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

مُسَلَّم: حتمی، قطعی

ذهن را خاموش کن. پس از این همه گفت و گو و این غزل عالی آیا برای شما مُسَلَّم نشد؟ قطعی نشد؟ حتمی نشد؟ شما به این نتیجه نرسیدید که شما به جای این که روی این همانیدگی ها زندگی تان را بسازید [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، بر روی فضای گشوده شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بسازید؟

یعنی «فنا در حق و بقا به حق» و بگوئید «او بس است». آیا او بس است یا می خواهید گدایی کنید باز هم؟ شما فهمیدید که اگر گدایی کنید من های ذهنی نان خمیر خواهند ریخت یا هیچ چیز نخواهند ریخت. آیا شما می خواهید خاموش کنید؟ چون خاموش نکنید می روید گدایی. گفت این حرف زدن شما همه اش گدایی است.

می خواهید خاموش کنید ذهن را؟ برای شما آشکار شد که زندگی تان را بر روی عدم باید بنا کنید؟ یعنی بقای شما باید به خداوند باشد و فنا بشوید در او؟ فنا بشوید یعنی همه این ها را [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] بیندازید. آیا برای شما مُسَلَّم شد که می گوید خداوند برای شما بس است؟ نشد؟ حتماً شد!



چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

که این بیت را خواندیم. من دیگر فدای بی‌وفایان نمی‌خواهم بشوم. ما چیزهای بی‌وفا را از مردم می‌خواهیم. و از گمان بد یعنی فکر کردن برحسب من‌ذهنی بدان سو نخواهم رفت. این بیت را داشتیم:

بر ناطق منطقی فروریز از جام صَبوحیان عطایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)

صَبوحیان: صَبوحی‌کشان، صَبوحی‌خوران

«انکارِ فلسفی بر قِرائتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا»

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳)

اجازه بدهید این چند بیت را برایتان بخوانم که، انکار فلسفی بر قِرائتِ این آیه و این آیه می‌گوید که:

«قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ اَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ»

«بگو: اگر آبتان در زمین فرو رود، چه کسی شما را آب روان خواهد داد؟»

(قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیه ۳۰)

معنی‌اش این است که اگر آب زندگی ما زیر همانیدگی‌ها پنهان شده، هی لایه‌به‌لایه همانیدگی درست کردیم، این را چه کسی می‌تواند بیرون بیاورد؟ این آب را. درست است؟

و معنی این چند بیت این است که فقط زندگی، فقط خداوند، شما با من‌ذهنی و ابزارهای ذهنی نمی‌توانید بیرون بیاورید. شما می‌گویید که الآن من من‌ذهنی دارم، من‌ذهنی من را گیج کرده، دیدن برحسب همانیدگی‌ها می‌دانم غلط است ولی نمی‌توانم این را درست کنم، پس بنابراین ابزارهای ذهنی را به‌کار نبرید و فلسفی منطقی نشوید. در غزل داشتیم «ناطق منطقی»، در این چند بیت هست «فلسفی منطقی مُسْتَهان».

و توجه کنید در ما الآن دوتا فضا وجود دارد، یکی فضای ذهن است، یکی فضای گشوده‌شده است. وقتی شما فضای گشوده‌شده را می‌خوانید، این می‌گوید که باید فضا را باز کنید زندگی به شما کمک کند، فقط زندگی می‌تواند کمک کند. در غزل بود می‌گفت فقط شراب آن‌وری به ما می‌تواند کمک کند، شراب این‌وری کمک نمی‌کند. پس این آبی که زیر زمین پنهان شده، مثلاً شما رنجیدید زندگی‌تان در رنجش به تله افتاده.



زندگی ما به طور کلی در همانیدگی‌ها و دردها به تله افتاده، الآن توی ذهن ما است. این را چه کسی آزاد می‌کند؟ من ذهنی می‌گویم من، با ابزارهای خودم. یک فضای حضور و گشوده شده هست، از او می‌پرسی، می‌گوید من از طریق خداوند. من را بگیر، من را ترک نکن، مواظب باش، لرزان باش که این فضا بسته نشود.

من ذهنی می‌گویم نه، من ابزارهایی دارم که همین آبی را که خودم زیر زمین پنهان کردم و به تو نمی‌دهم، این آب را بیاورم به تو بدهم. این توهم است، این را باید بدانید، پس از ابزارهای من ذهنی استفاده نکنید.

مُقَرِّی می‌خواند از روی کتاب ماؤکُم غَوْرًا، ز چشمه بندم آب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۳)

مُقَرِّی: خواننده و تعلیم‌دهنده قرآن

آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۴)

غَوْر: قعر، گودی، ته چیزی

آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۵)

خطر: در اینجا به معنی بزرگی و عظمت آمده است.

بله، «مُقَرِّی» یعنی خواننده و تعلیم‌دهنده قرآن. «غور» درواقع یا «غَوْر»: قعر، گودی، ته چیزی. «خطر» در اینجا به معنی بزرگی است.

پس یک تمثیل این طوری است حکایت. یک قرآن‌خوانی از روی کتاب قرآن این آیه را می‌خواند که آیه را به شما نشان دادم قبلاً. که این آبتان در زیر زمین پنهان بشود، زیر همانیدگی‌ها پنهان بشود، چه کسی بیرون می‌آورد؟ و همین‌طور اگر می‌گوید همانیده بشوید و درد ایجاد کنید آب را به روی شما می‌بندم که بسته شده الآن این آب حیات. ما آب را می‌گیریم به مسئله و دشمن و درد تبدیل می‌کنیم.

می‌گوید آب را در قسمت‌های پایین وجودتان پنهان می‌کنم و چشمه را هم خشک می‌کنم و تو را خشکستان می‌کنم، که می‌بینید آب حیات نداریم ما الآن. بعد سؤال می‌کند می‌دانید آب را چه کسی می‌آورد بیرون؟ می‌گوید



آب را غیر از من، غیر از من هر چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. آب را غیر از خداوند چه کسی دیگر می‌تواند از زیر زمین بیرون بیاورد؟ جوابش این است هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند. «جز من بی‌مثل با فضل و خطر» این همان زندگی است، خداوند است. خطر یعنی بزرگی. بی‌مثل یعنی بی‌مانند. درست است؟ حالا می‌بینید که «فلسفیِ منطقیِ مُستَهان» این اصطلاح جالبی هم است.

فلسفیِ منطقیِ مُستَهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۶)

مُستَهان: خوار، ذلیل

چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت: آریم آب را ما با کُند (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۷)

کُند: کُنگ

ما به زخم بیل و تیزیِ تَبَر آب را آریم از پستی زبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۸)

زَبَر: بالا

مُستَهان: خوار و ذلیل. کُند: کُنگ. زَبَر یعنی بالا. «فلسفیِ منطقیِ مُستَهان»، که در غزل بود افلاطون، به‌طور منفی، البته افلاطون خیلی جاها مثبت هم است.

فلسفیِ منطقیِ مُستَهان یعنی من‌ذهنی، این را می‌شنود. اگر من‌ذهنی بشنود که فیلسوف هم است، فیلسوف کتابی، یک منطقی هم دارد برحسب خواننده‌هایش، منتها خوار و ذلیل است، برای این‌که من‌ذهنی است و بی‌خبر از خرد کل است، بی‌خبر از عشق است، بی‌خبر از رهنمایی خداوند است.

می‌گوید از مکتب آن زمان می‌گذشت. پس فلسفیِ منطقیِ مُستَهان این صدای این خواننده قرآن را می‌شنود می‌گوید که من خیلی بدم می‌آید از این سؤال یا از این پیشنهادت. ما خودمان با بیل و کُنگ می‌توانیم آب را بیرون بیاوریم، می‌کنیم بیرون می‌آوریم. فکر می‌کند که با ابزارهای ذهنی می‌شود آب قایم‌شده زیر ذهن را بیرون آورد. نه نمی‌شود! «ما به زخمِ بیل» یعنی با بیلمان، تبرمان را تیز می‌کنیم، بیل را برمی‌داریم، با بیل و تبر آب را از آن زیر می‌آوریم بالا.



پس الآن شما از من ذهنی‌تان بپرسید این آب را چه‌جوری بیرون می‌آورم؟ می‌گویید خودمان می‌آوریم. ولی اگر فضا را باز کنید از او بپرسید مثل غزل خواهد گفت که ببین کس دیگر نمی‌تواند، ذهن نمی‌تواند. من ذهنی این مسائل را ایجاد کرده با فکرهایش، با فکرهایش مسئله ایجاد می‌کند، نمی‌تواند، وضعت را خراب‌تر می‌کند.

شما پس معنا را می‌فهمید. فضا را باز می‌کنید یک بینشی دارید، یک چیزی می‌شنوید، یک پیغامی می‌شنوید. فضا را می‌بندید، من ذهنی خودنمایی می‌کند من خودم این کار را می‌کنم. و بیشتر آدم‌ها از من ذهنی‌شان می‌پرسند.

شب بخفت و دید او یک شیرمرد زد طپانچه، هر دو چشمش کور کرد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۳۹)

طپانچه: سیلی

گفت: زین دو چشمه چشم، ای شقی با تبر نوری برآ، آر صادقی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۰)

شقی: بدبخت

پس بنابراین شب خفت دید یک شیرمرد. شیرمرد کیست؟ خود زندگی است، که شما وقتی همانندگی‌ها را ادامه می‌دهید بلاخره مُشت می‌خورید، لگد می‌خورید. طپانچه یعنی سیلی. یک سیلی آبداری زد به صورتش دو چشمش کور شد.

پس اگر شما بگویید که با من ذهنی من می‌توانم، به ابزارهای سبب و سبب‌سازی ذهن می‌توانم آب زندگی را بیاورم بالا خودم را از من ذهنی آزاد کنم در این صورت زندگی به شما یک سیلی خواهد زد که به‌طور کلی این دوتا چشم عدمتان کور بشود. آن موقع آن شیرمرد، آن زندگی، به شما می‌گوید که ای بدبخت حالا با ابزارهای من ذهنی از این دو چشمه نور بیاور. حالا ببین، ببینم می‌توانی ببینی؟ یعنی ما هرچه با من ذهنی می‌بینیم و جلو می‌رویم کورتر می‌شویم.

روز برجست و، دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۱)

فایض: فیض‌دهنده، فیض‌رسان



این پدیده برای ما رخ داده. الآن که مولانا را می‌خوانیم فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که چشم‌هایمان کور شده. مولانا را می‌خوانیم یک ذره باز می‌شود می‌بینیم اوضاع چه‌جوری است دوباره کور می‌شویم. و آن دو چشم فیض‌بخش که چشم‌های عدم ما است، چشم‌های عدم‌بین و سکوت‌شنوی ما است، که با فضاگشایی می‌بینیم می‌گوییم، الآن با فضاگشایی یواش‌یواش برمی‌گردد. «نورِ فیض از دو چشمش ناپدید»، نور فیض‌بخش از دو چشمش ناپدید شده بود.

گر بنالیدی و مُسْتَغْفِر شدی نور رفته از کَرَم، ظاهر شدی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۲)

مُسْتَغْفِر: کسی که استغفار می‌کند، آمرزش‌خواهنده

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نُقل هر سَرْمست نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۳)

زشتی اعمال و، شومی جُحود راه توبه بر دل او بسته بود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۴)

خب الآن من‌ذهنی داریم ما، شما می‌شنوید، من‌ذهنی‌های ما هم قوی است، و آب هم آن زیر قایم شده، شیرمرد هم با مشت زده، خداوند زده، با رحمتش قهر شده.

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد وآن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

خُرد و مُرد، درد، در سفره ما خیلی زیاد است. از طرف دیگر بینش ما فکر می‌کنیم در سفره عالم که ذهن نشان می‌دهد خبری هست، گفت تَره هم نیست. و این همانیدگی‌ها بسیار مهم هستند! ما در کنترل این همانیدگی‌ها هستیم. ما با من‌ذهنی کار می‌کنیم. هنوز اعتقاد به تیزی تبر و بزرگی بیلمان داریم که ما می‌توانیم با سبب‌سازی خودمان را آزاد کنیم، ما می‌توانیم با سبب‌سازی ذهن با من‌ذهنی به‌وسیله همانیدگی‌هایمان زندگی‌مان را گلستان کنیم؛ نیست این‌طور. می‌گوید اگر این شخص می‌نالید و، و معذرت می‌خواست، آمرزش می‌خواست.



اگر ما بنالیم الآن، اگر فضا را باز کنیم، مثل حضرت آدم بگوییم ما اشتباه کردیم، ما مرکزمان را جسم کردیم ببخشید، عذر بخواهیم، و عذرخواهی هم فضاگشایی است، یعنی عذرخواهی واقعی این است که شما فضا را باز کنید.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم». و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی خبر نبود.»

درست است؟ مثل حضرت آدم عمل نمی‌کنیم که بنالیم و بگوییم من عذر می‌خواهم، مرکز را عدم کنیم. عذر خواستن یعنی مرکز را عدم کردن. اگر مرکز را عدم نکنید فقط به زبان عذر بخواهید نمی‌شود.

گر بنالیدی و مُسْتَغْفِر شدی نور رفته از کَرَم، ظاهر شدی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۲)

مُسْتَغْفِر: کسی که استغفار می‌کند، آمرزش‌خواهنده

نور رفته را خداوند دوباره باز می‌داد، اما ناموس نمی‌گذارد، پندار کمال نمی‌گذارد ما استغفار کنیم، متأسفانه. می‌گوییم من می‌توانم. ما هنوز طمع در همانیدگی‌ها داریم. ما هنوز فکر می‌کنیم اگر همانیدگی‌ها زیاد باشد، چه ما شخصاً، چه جمع، ما به خوشبختی می‌رسیم، ما به زندگی می‌رسیم.

لیک استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نُقل هر سَرْمست نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۳)

بنابراین این ذوقِ توبه، یعنی برگشت، برگشتن از ذهن و خاموش شدن و به حیرت رفتن و فضاگشایی، این غذای هر سرمستِ غرور نیست، هر من‌ذهنی نیست. زشتی اعمال، وقتی در من‌ذهنی هستیم اعمال ما با دید من‌ذهنی است، با دید همانیدگی است، حيله است و همین‌طور منکر بودنِ ریو خود، عدم توجه به آینه و ترازو، عدم توجه به «جَفَّ الْقَلَم» که هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود، و شومیِ ستیزه‌او، شومیِ ستیزه او، جُحود یعنی ستیزه.



زشتی اعمال و، شومی جُحد

راه توبه بر دل او بسته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۴)

خب، شما چه؟ راه توبه و برگشت برای شما بسته است؟ هنوز فکر می‌کنید که با ابزارهای من‌ذهنی می‌توانید به آب حیات برسید؟ هنوز فکر می‌کنید با ابزارهای من‌ذهنی می‌توانید به خدا برسید؟ تمام آن کارهایی که در ذهن می‌کنیم ما، در بیرون می‌کنیم، و حرف می‌زنیم، گدایی است. اصلاً ربطی به وصل شدن به خدا ندارد. ربطی به «بی‌جا شو در وحدت» ندارد، و ربطی ندارد که ما در خداوند فنا بشویم. در بیت آخر می‌گفت شما بیایید بقایتان را روی عدم بگذارید، یعنی روی خداوند بگذارید، روی حق بگذارید؛ ربطی به آن ندارد.

زشتی اعمال و، شومی جُحد

راه توبه بر دل او بسته بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۴)

خب راه توبه به شما بسته است یا باز است؟ اگر باز باشد باید برگردید ذهن را خاموش کنید، فضاگشایی کنید، حواستان باید به فضاگشایی باشد، و همه حواستان روی خودتان باشد که این کار را می‌کنید یا نه؟ و یا نه، بدفرجامی ستیزه، «شومی جهود»، بدفرجامی مقاومت و قضاوت، بدفرجامی پندار کمال و ناموس و درد.

دل بسختی همچو روی سنگ گشت

چون شکافد توبه آن را بهر کشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۵)

پس بنابراین دل انسان‌ها وقتی این سخن را نفهمیدند که غیر از خداوند، غیر از زندگی با مرکز عدم نمی‌تواند این آب را بالا بیاورد، بیرون بیاورد، نمی‌تواند ما را از ذهن آزاد کند، رفتند دوباره با سبب‌سازی و در من‌ذهنی فکرهای من‌ذهنی خودشان را آزاد کنند. در نتیجه دلشان مثل سنگ سفت شد. خب این دل سنگ را ما، توبه چه‌جوری بشکافد؟ شما دل سنگتان را چه‌جوری می‌شکافید؟

باز هم باید فضاگشایی کنیم، باز هم یادمان بیاوریم که

گرچه دوری، دور می‌جنبان تو دُم

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۵۴)



«گرچه در ذهن هستی و از او دوری، از دور دُمِ آشنایی با او (از جنسِ او بودن) را به حرکت درآور. به این آیه قرآن توجه کن که می‌گوید: «در هرجا که هستی روی به او کن.»»

گرچه دور هستیم ما، گرچه دلمان سنگ شده، گرچه می‌خواهیم برگردیم نمی‌توانیم، و نمی‌توانیم به حیرت برویم، نمی‌توانیم، من‌ذهنی ما آرام نیست. می‌گوییم دخالت نکن دخالت می‌کند. بعد ما را فریب می‌دهد که نه دخالت نمی‌کنم. و ما از آن‌ور چون من‌ذهنی هستیم ریو خودمان را منکر می‌شویم، از آن‌ور ترازو و آینه یقه ما را می‌گیرد.

دل بسختی همچو رویِ سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر گشت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۴۵)

گشت، یعنی کِشت کردن در این لحظه فضاگشایی است، فضاگشایی و فکر کردن برحسبِ خرد زندگی است، مرکز عدم است. مرکز عدم، دید عدم در این لحظه، کِشتِ خوب است. توجه می‌کنید؟ فضاگشایی کِشت خوب است، فضا‌بندی کِشت بد است. فضاگشایی شما را آزاد می‌کند و این برگشتِ واقعی است. ولی اگر بروید به ذهن بخواهید با ذهن عمل کنید این قسمت به شما می‌گوید شما موفق نخواهید شد. پس با من‌ذهنی، با سبب‌سازی، با سبب‌های ذهنی شما موفق نخواهید شد که خودتان را از گیرِ من‌ذهنی آزاد کنید.

بنابراین «فلسفیِ منطقیِ مُستَهان» نباشید. این‌که استدلال می‌کنم، درست حرف می‌زنم، سبب‌سازی من درست است، مطابق فلان کتاب دارم صحبت می‌کنم، این‌ها قبول نیست باید فضا را باز کنید. باید مرکز را عدم کنید. باید بدانید که من‌ذهنی دارید. زیر بار بروید. آثار من‌ذهنی را در خودتان ببینید. بگویید من این من‌ذهنی را ادامه بدهم با این فکر و با این عمل دوباره غم و غصه را زیاد خواهم کرد، دوباره دلم را سفت‌تر خواهم کرد نمی‌خواهم این کار را بکنم. من اگر بیشتر اصرار بورزم در آوردن چیزها به مرکز و بزرگ‌تر کردن آن‌ها و طمع زندگی از آن‌ها، موفق نخواهم شد، دلم سخت‌تر خواهد بود و آن موقع برگشت مشکل‌تر خواهد شد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش سوم ♦ ♦ ♦



«وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی، من که خالقم تعالی تو را دوست می دارم.»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

در این قسمت مطلبی را از دفتر چهارم می خوانیم و تیتراژ آن این است که خداوند به دل موسی وحی می کند که «تو را دوست می دارم». و در این قصه همین طور که می دانید موسی رمز هر کدام از ما است، و به وحی دل اگر فضا را باز کنیم این پیغام را از زندگی می شنویم که من تو را دوست دارم و می خواهم به بی نهایت و ابدیت خودم در تو زنده بشوم.

گفت موسی را به وحی دل خدا

کای گزیده دوست می دارم تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

گفت: چه خصلت بود ای ذوالکرم

موجب آن؟ تا من آن افزون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

ذوالکرم: صاحب کرم و بخشش

پس به هر انسانی که فضاگشایی کند و خداوند بتواند حرفش را به گوش آن شخص بزند از طریق مرکز عدم، این پیغام را می دهد. یعنی به من و شما هم همین طور، به همه انسان ها. که ای کسی که، ای موجودی که من انتخاب کرده ام تو را که به بی نهایتم در تو زنده شوم، تو را دوست می دارم. خب این مطلب خیلی مهمی است برای شما. اگر شما در توهم ذهن فکر می کنید که زندگی، خداوند، ضد شما است و شما را دوست ندارد برای این که این همه مسئله در زندگی تان هست، این فکر اشتباه است. باید بدانید که چه کار می کنید که این غم و غصه و گرفتاری و عدم گشایش در درون و بیرون تان به وجود می آید.

فعل توست این غصه های دم به دم

این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

یعنی فعل ما است، نتیجه عمل ما است، این غصه های پی در پی. لحظه به لحظه غم و غصه ما، نتیجه فکر و عمل ما، به وسیله من ذهنی است. و شما یا موسی به خداوند جواب می دهید که ای صاحب کرم موجب دوست داشتن شما چیست؟ آن خصلتی که سبب می شود تو من را دوست داشته باشی آن چیست من آن را زیاده تر کنم.



گفت: چون طفلی به پیشِ والدِه
وقت قهرش دست هم در وی زده
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳)

والدِه: مادر

خود نداند که جز او دیار هست
هم ازو مخمور، هم از اوست مست
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۴)

دیار: کس، کسی

والدِه یعنی مادر. دیار: کس یا کسی. پس شما از خداوند می‌پرسید اگر همچو وحیی، همچو حسی کردید، که آن خصلتی که من باید داشته باشم تو من را بیشتر دوست داشته باشی چیست؟ و زندگی جواب می‌دهد که تو باید، یا رابطه من و تو باید مثل رابطه یک طفل، طفل دو سه ساله با مادرش باشد، که موقع قهر مادرش هم که مادرش خشمگین بشود، دوباره می‌آید به دامن او می‌چسبد.

پس معلوم می‌شود که به علت افراط ما در من‌ذهنی ما مورد قهر زندگی هستیم. و قهر زندگی همین‌طور که می‌دانید همان «رَبِّ الْمَنُونِ»ها است، همان اتفاقات بدی است که برای ما می‌افتد، رَبِّ الْمَنُونِ یعنی برطرف‌کننده شک. تمام اتفاقات بدی که با من‌ذهنی می‌افتد برای این است که شما شک نکنید که باید مرکزتان را عدم کنید و زندگی را بیاورید به مرکزتان و من‌ذهنی را ادامه ندهید. این‌ها اتفاق خواهد افتاد و این‌ها درواقع قهر زندگی است. تمام اتفاقات بدی که برای شما می‌افتد از همین نوع است، که شما را متوجه کند که شما مثل طفلی نیستید که دامن خداوند که مادرتان است بگیرید، بلکه دامن چیزهای بیرونی را می‌گیرید، باورهایتان را می‌گیرید، آدم‌های دیگر را می‌گیرید، هرچه که ذهن نشان می‌دهد می‌گیرید، که امروز گفت دامن ندارند این‌ها ای عمو.

و این طفل، یعنی طفل دو سه ساله اصلاً نمی‌داند کس دیگر هم هست غیر از مادرش، و شما هم نمی‌دانید که کس دیگری غیر از خداوند هست. برای ما این‌طوری نیست! پس شما الآن می‌بینید که چرا ما پیشرفت نمی‌کنیم، برای این‌که غیر از مادرمان، مادرهای دیگر هم هست که به ما کمک کنند. ولی این در توهم ما است، درواقع یک مادر بیشتر وجود ندارد. همین‌طور که در بیرون یک مادر بیشتر وجود ندارد، در عالم معنویت هم فقط زندگی است که به شما می‌تواند کمک کند.



امروز دیدیم در داستان آن قاری قرآن و فلسفی مُستَهان، «فلسفی منطقی مُستَهان» که فکر می‌کرد با بیل و کلنگ و تبر می‌تواند آب را از همانیدگی‌ها خارج کند، و دید نمی‌شود. و مرتب می‌خوانیم که خداوند با «قضا و کُنْ فکان»، با حیرت شما، که نمی‌دانید با ذهن چه‌جوری این انجام می‌شود، آزادی شما از فضای ذهن صورت می‌گیرد.

و امروز در غزل دیدید که اگر شما به‌طور جدی روی خودتان کار نکنید این آزادی رخ نخواهد داد. و اگر شما در درون آزاد نشوید، از همانیدگی‌ها آزاد نشوید، با حرف زدن، با «ژاژخایی» نمی‌توانید خودتان و دیگران را آزاد کنید. توجه کنید امروز در غزل گفت که اگر در سفره این جهان حتی چیزی وجود ندارد که اندازه تَره یک چیز بی‌ارزشی است، ارزش داشته باشد، و این همه حرف زدن برای چیست؟!

یعنی ما هنوز نمی‌دانیم این همه ادیان آمده و این همه کتاب‌های معنوی نوشته شده، مولانا آمده، حافظ آمده، بزرگان ما آمدند، ما نمی‌دانیم که تنها کمک‌کننده و آزادکننده ما همین خود زندگی یا خداوند است. ما فکر می‌کنیم با فکرهای من‌درآورده در ذهن یا در کتاب‌ها نوشته‌شده، ما می‌توانیم خودمان را از گیر ذهن آزاد کنیم، و این غیرممکن است. همه دارند ژاژخایی می‌کنند می‌گوید.

«خود نداند که جز او دیار هست»، یعنی این طفل دوساله نمی‌داند غیر از مادرش کس دیگر هست، هم از او مست است و هم از او حالش گرفته است. شما چه؟ شما در نسیان هستید؟ شما از هر همانیدگی کمک می‌خواهید به‌خاطر این عصبانی هستید؟ غیر از خداوند؟

توجه کنید بدون «ریو»، بدون این‌که ریو خودمان را منکر باشیم، چون اگر ریو خودمان را منکر باشیم ترازو و آینه فوراً نشان خواهد داد. شما باید بدانید که از چه مست هستید، از چه مست هستید و از چه ناراحت هستید. دقت کنید خواهید دید که از همانیدگی‌ها، از کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها. وقتی زیاد می‌شود همانیدگی‌ها شما مست می‌شوید، وقتی کم می‌شود شما مخمور می‌شوید، خمرزده می‌شوید، مثل این‌که شراب کم رسیده حالتان گرفته می‌شود.

**مادرش گر سیلی بر وی زند
هم به مادر آید و بر وی تند**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۵)

تتین: دست به کاری زدن



از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شرّ او و خیر او (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۶)

خاطر تو هم ز ما، در خیر و شر التفاتش نیست جاهای دگر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۷)

می‌گوید اگر مادری یک سیلی به بچه‌اش بزند، دوباره بچه می‌آید دامن مادر را می‌گیرد به او می‌چسبد. آیا اگر به علت اسراف و سرکشی و زیاده‌روی و کژبینی به وسیلهٔ همانندگی‌ها یک سیلی از زندگی بخوریم، دوباره برمی‌گردیم به سوی او؟ یا عصبانی می‌شویم بیشتر نافرمان می‌شویم ناله و شکایت می‌کنیم؟ شما اگر دقت کنید خواهید دید که عموم مردم ناله و شکایت می‌کنند، این چه است؟ چرا به ما کم داده؟ مثل این‌که خداوند یک آدم است باید کم بدهد یا زیاد بدهد. این دیده‌ها همه غلط است، این جور دید [اشاره به ابیات روی تابلو] درست است.

«مادرش گر سیلی بر وی زند»، اگر به این طفل دو سه ساله مادر یک خشمی بگیرد، دوباره می‌آید گریه‌کنان دامن مادر را می‌چسبد و غیر از مادرش از کس دیگری یاری نمی‌خواهد، مثلاً نمی‌رود به همسایه دامن یک خانم دیگر را بچسبد، و همه شرّ و خیر او، می‌گوید بدی و خوبی من همین مادرم است. آیا رابطهٔ ما هم با خداوند این‌طوری است؟

و این نشان می‌دهد که چون ما در همانندگی‌ها اسراف کردیم، در ایجاد درد اسراف کردیم، ما اصلاً اجازه نمی‌دهیم نه خودمان زندگی کنیم، نه می‌گذاریم دیگران زندگی کنند به وسیلهٔ من‌ذهنی‌مان، دائماً درد پخش می‌کنیم، مسلماً مورد قهر زندگی هستیم. و این کار را طولانی می‌کنیم، کار مرگ من‌ذهنی را طولانی می‌کنیم یا اصلاً نمی‌کنیم، اصلاً حواسمان به این نیست. امروز راجع به «نسیان» صحبت کردیم، شما در نسیان هستید؟ شما اصلاً از خداوند کمک می‌خواهید؟

می‌گوید خاطر تو هم ای موسی، حالا به شما می‌گوید، تمرکز شما این‌که وضعتان خوب بشود یا بد بشود، به جای دیگر نباید برود. باید فضا را باز کنید، تمرکزتان، توجهتان بیاید روی من، خداوند دارد به شما می‌گوید، اگر می‌خواهی تو را بیشتر دوست داشته باشم و دوست داشتن من را ببینی، شما باید فضا را باز کنی که من به تو بتوانم پیغام بدهم، تو که در من‌ذهنی فقط پیغام‌های شیطان را می‌شنوی، اجازه نمی‌دهی من به تو پیغام بدهم.



اتفاقاً غیر از خداوند ما شیطان را یار خودمان می‌دانیم، حرف‌های آن را تکرار می‌کنیم. مگر نمی‌گوییم من از تو بهترم؟ مگر نمی‌گوییم تو کردی؟ مگر نمی‌گوییم تو باید عوض بشوی؟ مگر در فضای آنساب نیستیم که همه چیز به هم مربوط است؟ مگر من ذهنی ما در مرکز ما نیست زندگی ما هول من ذهنی و همانیدگی‌های ما نمی‌گردد؟ پس اطراف فضای گشوده شده نمی‌گردیم.

غیر من پیش‌ت چو سنگ است و کُلوخ

گر صَبّی و گر جوان و گر شیوخ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۸)

صَبّی: کودک، پسر بچه

خداوند می‌گوید غیر از من که با فضای گشوده شده خودم را به تو نشان می‌دهم، همه چیز مثل سنگ و کُلوخ است، یعنی ارزش ندارد، هیچ پاسخی به تو نمی‌دهد.

شما مدت‌ها جلوی سنگ بایستید بگویید به من کمک کن، به شما کمک نمی‌کند. می‌گوید اگر این «صَبّی» یعنی کودک، این بچه است یا جوان است یا پیر است تو نباید توجه کنی، هیچ‌کس غیر از من به تو نمی‌تواند کمک کند، واقعاً قبول دارید شما این را؟ اگر قبول دارید که باید عوض بشوید، باید عمل کنید، باید از ذهن، از فهرست بیاید به متن کتاب.

همچنانک ایّاک نَعْبُد در حنین

در بلا، از غیر تو لانسَتَین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۹)

چنان‌که هنگام راز و نیاز می‌گویی: «تنها تو را می‌پرستیم.» و به هنگام هجوم بلا از غیر تو «یاری نمی‌خواهیم.»

حَنِین: ناله و زاری

لانسَتَین: یاری نمی‌جویم.

چنان‌که هنگام راز و نیاز می‌گویی: «تنها تو را می‌پرستیم.» و به هنگام هجوم بلا از غیر تو «یاری نمی‌خواهیم.» این را می‌دانید که دیگر خُب، همه می‌دانید این‌ها مال نماز است، یعنی شما باید مرکز را عدم کنی فقط به من عبادت کنی، پس به همانیدگی‌ها عبادت نکنی، همانیدگی‌هایت را نپرستی. و هنگامی که بلا و این ریب‌المنون‌ها یا قهر من به تو روی می‌آورد، باید از من یاری بخواهی. واقعاً ما این کار را می‌کنیم؟ شما این کار را می‌کنید؟ از خودتان بپرسید و بعد خودش توضیح می‌دهد.



حَنین: ناله و زاری، نالیدن به درگاهِ خدا و حُب اگر ما می‌نالیم واقعاً فضا را باز می‌کنیم، از او کمک می‌خواهیم؟ شما از خودتان بپرسید و یا به او عبادت می‌کنیم؟ یا او را می‌پرستیم؟ شما الآن مرکزتان همانندگی هست، همانندگی را می‌پرستید؟ حتی موقع خواندن نماز همانندگی در مرکزتان هست یا واقعاً فضا را باز کردید؟ او را می‌پرستید؟ بعد، این‌ها را دیگر می‌دانید.

«إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ»

«تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم»

(قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۵)

درست است؟ واقعاً این درمورد شما صادق است؟ پایین می‌گوید از خودتان بپرسید این یک جور ریا است؟ فقط حرف زدنِ ذهنی است؟ یا حقیقتاً ذهن شما با دلتان یکی می‌شود؟ وقتی می‌گویید تو را عبادت می‌کنیم یا می‌پرستیم مرکزتان عدم می‌شود؟ «از تو یاری می‌جوییم» مرکزتان عدم می‌شود؟

هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حَصْرَ را

در لغت، و آن از پی نفی ریا

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۰)

ببینید دارد می‌گوید:

هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بَهْرَ حَصْرَ

حَصْرَ کرده استعانت را و قَصْرَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۱)

قَصْر: کوتاه کردن

قَصْر یعنی کوتاه کردن. حُب می‌گوید این‌که تو را می‌پرستیم یا به تو عبادت می‌کنیم یک حالتِ انحصاری دارد، یعنی اصلاً جورِ دیگر نمی‌شود. انحصاری، حَصْر یعنی این‌که، این‌که مرکزتان عدم باشد و من را بپرستید جورِ دیگر نمی‌شود، نمی‌شود ماده بیاید، درست است؟

و درست است که می‌گوید در لغت، در ذهن می‌گویید ولی این برای «نفی ریا» است، ریا این است که در این‌جا [اشاره به سر]، در ذهنتان حرف بزنید در آن موقع در مرکزتان یک چیز باشد، مثلاً پول باشد، همسران باشد، نمی‌دانم هر چیز که ذهن نشان می‌دهد باشد، مسئله‌تان باشد.



پس تو را می‌پرستیم با مرکز عدم انحصاری است، برای همین هم قبلاً گفته در وضعیت‌های بد یا خوب من را باید ببینید. چیزها را نمی‌توانید به مرکزتان بیاورید، ولی در ذهن بگویید که من تو را می‌پرستم، من تو را می‌پرستم، من به تو عبادت می‌کنم فقط و از تو یاری می‌جویم.

می‌گوید از تو یاری می‌جویم هم برای حَصْر انحصاری است این هم، شما از چیز دیگر کمک نمی‌توانید بگیرید یا از کس دیگر نمی‌توانید کمک بگیرید، ولی توجه کنید که ما همیشه از چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد کمک می‌گیریم.

شما می‌گویید من از پولم کمک می‌گیرم، من از همسرم کمک می‌گیرم، همسرم کمک نمی‌کند، همسرم این کار را نمی‌کند، همسرم آن کار را نمی‌کند. تو کردی یعنی همسرم این بلا را سر من آورده، پدر و مادرم این کار را کرده. پس معلوم می‌شود از اول رسم من بر این بوده، فکر من بر این بوده یکی دیگر باید به من کمک کند و آن یکی دیگر غیر از خداوند است. این طوری است درمورد شما هم؟ خُب این‌ها را می‌خوانیم اشتباهات خودمان را اصلاح بکنیم. پس بنابراین این‌که من از تو فقط یاری می‌جویم هم، این هم انحصاری است.

و خداوند می‌گوید «استعانت» را، کمک را به بندگانش «حَصْر» کرده، یعنی گفته غیر از من نمی‌توانید. و «قَصْر» در این‌جا به معنی کوتاهی است و راه را کوتاه کرده. اگر کسی این موضوع را واقعاً عمل کند، درست بفهمد و عمل کند و لحظه به لحظه این کار را بکند، راه کوتاه می‌شود، دو سه روزه کار انجام می‌شود، زندگی ما را از حبسِ تن یا از حبسِ من‌ذهنی آزاد می‌کند. درست است؟

که عبادت مر تو را آریم و بس

طَمَع یاری هم ز تو داریم و بس

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲)

که فقط به تو عبادت می‌کنیم و بس. و انتظار یاری را فقط از تو داریم و این برای ما بس است. این بس که بعضی جاها می‌آورد همین کافی بودن خداوند است که ما به آن اعتقادی نداریم زیاد.

کافیَم، بدهم تو را من جمله خیر

بی سبب، بی واسطه یاری غیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۷)



«کافیم، بدهم تو را من جمله خیر»، «بی سبب» بدون «یاری غیر»، «بی سبب، بی واسطه یاری غیر». پس من می گوید برای تو کافی هستم. من همه چیز را به تو می دهم، بدون سبب ذهنی، بدون واسطه بین من و تو. واسطه، بین ما و خداوند نباید واسطه باشد.

مطلب بعدی راجع به این موضوع است که واسطه بین ما و خداوند درحالی که فضا را باز می کنیم می خواهیم تبدیل بشویم نباید وجود داشته باشد. هیچ واسطه ای که ذهن بتواند نشان بدهد، نمی تواند باشد و فقط او بس است. درست است؟

که عبادت مر تو را آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم و بس (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۲)

از کس دیگر یاری نمی خواهیم، این ها را خواهش می کنم بخوانید، ببینید معنی می دهد برای شما؟
و مطلب بعدی:

«خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی؟»

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۳)

خب، مطلب این است که یک پادشاهی بر یک ندیمی خشم می گیرد و شمشیر را می کشد او را بکشد. بعد عمادالملک که اسم این شخص است، شفیع است، سجده می کند و از شاه می خواهد که او را ببخشد و او می بخشد. بعداً این کسی که قرار بود کشته بشود خشمگین می شود نسبت به آن شفیع که چرا من را نجات دادی؟ پادشاه، شاه در این جا البته نماد خداوند است، خشمگین شده بود. خشم او بر من هزار جور رحمت داشت، چرا جلویش را گرفتی؟ درست است؟ حالا اجازه بدهید بخوانیم.

پس در قسمت اول ما یاد گرفتیم که رابطه ما با زندگی، رابطه یک بچه کوچک با مادرش است و همه چیزمان آن است، ولی درحقیقت می بینیم که همه چیزمان این همانیدگی ها هستند، اصلاً ما خداوند را فراموش کردیم، نسیان داریم و حالا این مطالب را روی خودمان می خواهیم بررسی کنیم.



پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا از وی برآرد دود و گرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۳)

ندیم: همدم، همنشین
دود و گرد از کسی برآوردن: کسی را هلاک کردن

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بر وی جزای آن خلاف (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۴) هیچ کس را زهره نه تا دم زند یا شفیی بر شفاعت برتند (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۵)

ندیم: همدم، همنشین. دود و گرد از کسی برآوردن یعنی کسی را هلاک کردن. خب ندیم ما هستیم، پادشاه، زندگی یا خداوند است، چرا خشم می‌کند؟ برای این‌که ما چیز دیگر را می‌پرستیم، برای این‌که از قانون او عدول کرده‌ایم. گفته می‌روید آن‌جا، پس از مدت کوتاهی که می‌توانید همانیده بشوید تا ده دوازده سالگی حداکثر، بعد از آن باید مرکزتان را با انتخاب خودتان عمل کنید و چون شعور من را دارید، شعورتان به این خواهد رسید. ما فعلاً عقلمان نرسیده که مرکزمان را عدم کنیم.

هر کسی از همانیدگی‌ها کمک می‌خواهد و کمک نمی‌گیرد، زندگی می‌خواهد نمی‌تواند بگیرد، شیرینی می‌خواهد نمی‌تواند، می‌خواهد زندگی‌اش را با همانیدگی‌ها و فکر کردن برحسب آن‌ها یعنی سبب‌های ذهنی و سبب‌سازی ذهنی درست کند، درست نمی‌شود. برای این‌که پادشاه خشم کرده، برای این‌که دچار ریب‌المنون هستیم، برای این‌که فرمان «انصتوا» را گوش نمی‌کنیم، ساکت نمی‌شویم، برای این‌که مدتی گوش نمی‌کنیم تا حرف زدن را از خداوند یاد بگیریم، حرف‌های من‌ذهنی را می‌زنیم، ژاژخایی می‌کنیم، برای این‌که فکر می‌کنیم در سفره ذهن تیره هست، چیزهای خوبی هست و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم!

«پادشاهی بر ندیمی خشم کرد» درست مثل این‌که داریم می‌گوییم خداوند به انسان خشم کرد، «خواست تا از وی برآرد دود و گرد» خواست با دادن درد او را هلاک کند، دردهای ذهنی را زیاد بکند و البته می‌کند.

چرا ما در جوانی مرض‌های لاعلاج می‌گیریم؟ چرا این‌همه فشار به خودمان می‌آوریم؟ چرا این‌همه استرس داریم؟ چرا این‌همه عجله داریم، اضطراب داریم؟ چرا این‌قدر خشم داریم؟ چرا به گذشته تأسف می‌خوریم؟ چرا



پشیمانیم؟ این‌ها همه انکار کردن خداوند در این لحظه است. چرا شکایت می‌کنیم، ناله می‌کنیم؟ چرا حسادت می‌کنیم، درحالی‌که خداوند از جنس کوثر است، فراوانی بی‌نهایت است؟ ما روا نمی‌داریم دیگران زندگی کنند، زندگی‌شان را بر هم می‌زنیم. چرا؟ برای این‌که در محدودیت ذهن هستیم. گفته تا ده دوازده سالگی اجازه می‌دهم در محدودیت ذهن باشید، بعداً باید بیاید بیرون، نمی‌آیید، از شما دود و گرد برمی‌آورم.

پس «کرد شه شمشیر بیرون از غلاف»، شمشیرش را کشید تا او را به جزای اعمالش برساند و در این میان، هیچ‌کس جرئت ندارد دم بزند، هیچ موجودی، یا یکی بلند شود بگوید خواهش می‌کنم ببخشید. چه کسی بگوید؟ حیوانات بگویند؟ نباتات بگویند؟ جمادات بگویند؟ من‌های ذهنی بگویند؟

فقط یک نفر بود، «جز عِمَادُ الْمُلْکِ»، از اسمش مشخص است، عِمَاد یعنی ستون، مُلْک یعنی پادشاهی. ستون پادشاهی خداوند هم خودش است هم انسان کامل است. یعنی انسانی که هیچ همانیدگی یا دردی در مرکزش نیست. «جز عِمَادُ الْمُلْکِ نامی در خواص»، مثلاً انسانی مثل مولانا، «در شفاعت مصطفی واران خاص».

بَرَجَهِید و زود در سَجده فتاد
در زمان، شه تیغ قهر از کف نهاد
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۷)

گفت: اگر دیوست، من بخشیدمش
ور بلیسی کرد، من پوشیدمش
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۸)

بلیس: مخفف ابلیس، به معنی شیطان

پس انسان کامل که ازجمله خواص شاه است، برای این‌که به بی‌نهایت خودش در آن‌ها زنده شده، برگزیده شده. گفت ای موسی، ای برگزیده، من تو را دوست دارم. من شما را آفریده‌ام که منظورتان این باشد که بی‌نهایت من را تجربه کنید، عقل من را تجربه کنید، خلاقیت من را تجربه کنید، عشق من را تجربه کنید، عشق من را در کائنات پراکنده کنید، به همه موجودات کمک کنید، بیخود نیافریدم شما را. ما هم فعلاً در اشتغال همانیدگی‌ها هستیم که ببینیم مردم ما را تأیید می‌کنند؟ توجه می‌دهند؟ من‌های ذهنی دل‌داری می‌دهند؟ عشق می‌دهند؟

جز عِمَادُ الْمُلْکِ نامی در خواص
در شفاعت مصطفی واران خاص
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۶)



شفاعتش «مصطفی‌وارانه» بود، یعنی مثل شفاعت حضرت رسول بود. اگر آن بیت‌ها از دفتر ششم یادتان باشد، می‌گفت که رسول به این علت «شافع هر داغ بود»، «که به جز شه چشم او مازاغ بود»، یعنی فقط شه را می‌دید دائماً، شاه را می‌دید یا حق را می‌دید. «در شب دنیا که محجوب است شید»، یعنی در همین شب دنیا که خورشید یعنی خداوند پنهان است، هیچ‌کس نمی‌بیند، او پیدا کرده بود و از او می‌گرفت. درست همان مطالبی که همین الآن خواندیم، بیت‌هایش را می‌دانید شما.

و این عِمَادُ الْمُلْک «بَرَجَهِید و زود در سَجده فتاد»، گفت ببخشید. و شما می‌بینید که انسان‌هایی مثل مولانا با این ابیات دردهای ما را تسکین می‌دهند. از طرفی، اگر ما متوجه نشویم که منظورمان چیست، ما من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم. ما باید بفهمیم که منظور از این ابیات و کمک مولانا که در این‌جا جای عِمَادُ الْمُلْک را برای ما بازی می‌کند، سبب می‌شود ما کمتر تنبیه بشویم، فرصت پیدا می‌کنیم که تبدیل بشویم، نه این‌که فقط حال من‌ذهنی خودمان را خوب کنیم. «بَرَجَهِید و زود در سَجده فتاد»، فوراً شاه تیغ را گذاشت زمین.

گفت اگر دیو است، که واقعاً دیو است، من بخشیدم، و اگر ابلیسی کرد که امتداد ابلیس است به‌جای امتداد من، این اشتباه کرده بود، من پوشیدمش.

پس شفیعانی مثل مولانا به ما کمک می‌کنند. ما الآن به خودمان می‌آییم، ببینیم که حالا که هی دردهایمان تسکین پیدا می‌کند، سبک می‌شود، با این ابیات ما کمتر به خودمان لطمه می‌زنیم، آیا حاضر هستیم تبدیل بشویم یا همین‌که حال من‌ذهنی‌مان خوب شد، متوقف می‌کنیم می‌رویم؟ برای همین می‌گوید توقف هلاکت است و بی‌نهایت حضرت هست این بارگاه. این‌ها را یادتان باشد. درست است؟

چونکه آمد پای تو اندر میان

راضیم گر کرد مجرم صد زیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۳۹)

صد هزاران خشم را توانم شکست

که تو را آن فضل و آن مقدار هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۰)

لابهات را هیچ نتوانم شکست

زانکه لابه تو یقین لابه من است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۱)



لابه: التماس، زاری

ببینید. لابه: التماس، زاری. می‌گوید وقتی که پای تو در میان آمد، انسان کامل، راضی می‌شوم. اگر مجرم صدتا زیان به خودش زده و به همه زده، تنبیهش نمی‌کنم.

صد هزاران خشم را می‌گوید می‌توانم بشکنم، اگر فضلی که تو داری به آن نگاه کنم، ارزشی که تو داری به آن نگاه می‌کنم. و «صد هزاران خشم»، یعنی تعداد زیادی انسان‌ها می‌دارند من ذهنی را ادامه می‌دهند، من این‌ها را هم می‌بخشم.

پس ما از این بخشش استفاده می‌کنیم که بتوانیم به عنوان انسان موفق بشویم. آیا انسان واقعاً موفق خواهد شد که باقی بماند یا خودش خودش را خواهد کُشت؟ ما انسان‌ها همدیگر را خواهیم کُشت؟ یا واقعاً می‌توانیم خودمان را نجات بدهیم از دست من ذهنی؟ شما چه؟ شما خودتان را می‌توانید نجات بدهید؟ شخص خودتان را؟ می‌بینید سخت است. چرا سخت است؟ برای این‌که جمع نمی‌گذارد، برای این‌که جمع رونمی‌آورد، برای این‌که انسان‌ها متأسفانه پندار کمال دارند، ناموس دارند، انسان‌ها از جنس خروب هستند، انسان‌ها به صورت من ذهنی خرابکاری و دردزایی را دوست دارند.

در آن قصه که می‌گوید تو چه خاصیتی در من را دوست داری؟ موسی می‌گوید. می‌گوید مثل یک بچه باش، دائماً به من بچسب، به من رویاوار، ولو این‌که اگر قهر من را دیدی، سیلی من را به صورت دردهای ذهنی دیدی، ناامید نشو، بیا به من بچسب. ما این کار را نمی‌کنیم. صد هزاران نفر دارند به همدیگر یاری می‌دهند که از جنس من ذهنی بشوند. انسان در زیان‌کاری است و این زیان‌کاری را پیش می‌برد.

می‌گوید اگر فضل و ارزش تو را در نظر بگیریم، آدمی مثل مولانا، به وسیله تو می‌توانم این‌ها را ببخشم، نجات بدهم. لابه تو را، ناله تو را نمی‌توانم بشکنم، برای این‌که لابه تو یقیناً لابه من است. بله، اجازه بدهید بخوانیم:

**گر زمین و آسمان برهم زدی
زانتقام، این مرد بیرون نآمدی**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۲)

**ور شدی ذره به ذره لابه‌گر
او نبردی این زمان از تیغ، سر**
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۳)



بر تو می‌ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزتِ توست ای ندیم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۴)

پس بنابراین می‌گوید اگر این ندیم، یعنی این انسان با من ذهنی این‌همه ضرر به خودش زده و به زندگی زده، زندگی را، درواقع کار زندگی را فلج کرده. گفت زندگی ما را آورده که به عشق زنده بشویم که بتوانیم سرویس بدهیم به کائنات، ولی ما مشغول مکرهای من‌ذهنی هستیم، گیر افتادیم.

می‌گوید این شخص، یعنی انسان، زمین و آسمان را هم بر هم می‌زد با این من‌ذهنی‌اش، از انتقام من نمی‌توانست رها بشود. اگر ذره‌به‌ذره به‌صورت من‌ذهنی لابه‌گر می‌شد، من باز هم به او رحم نمی‌کردم. این‌ها مطالبی است که ما می‌فهمیم. شما با من‌ذهنی ناله نکنید، هر چقدر هم وضعتان بد بشود، می‌گوید خدا به شما رحم نمی‌کند، مگر برگردید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید.

می‌گوید به تو منت نمی‌نهم، فقط دارم بزرگی تو را توضیح می‌دهم. پس معلوم می‌شود انسانی که واقعاً به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود خیلی بزرگ می‌شود. «لیک شرح عزتِ توست ای ندیم»، یعنی ای همراه من، ای همدم من، این را خداوند به انسان کامل می‌گوید. دنباله همین مطلب قبلی است که می‌گوید من تو را دوست می‌دارم. می‌گوید علت این چیست؟ چه خاصیتی است؟ می‌گوید که فقط باید به من نگاه کنی، مثل بچه باشی، من مادرت و فقط من را عبادت می‌کنی، فقط از من کمک می‌خواهی. یعنی از چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نباید کمک بخواهی، نباید آن را بپرستی. و ما متأسفانه هر دو را غلط انجام می‌دهیم. در مرکز ما همانندگی هست، آن را می‌پرستیم و از همان همانندگی‌ها و انسان‌های دیگر ما کمک می‌خواهیم. گفت می‌خواهد جوان بشود، می‌خواهد پیر بشود، می‌خواهد بچه بشود، شما از او نمی‌توانید کمک بگیرید. این انحصاری است این کار، حصر است و کوتاه‌ترین راه است.

توجه کنیم، ما کوتاه‌ترین راه را رها کردیم و طولانی‌ترین راه را انتخاب کردیم. لزومی نداشت که تبدیل ما این‌قدر طول بکشد. اگر پدر و مادر ما یا جامعه عشقی بود، از آن‌ور که بچه می‌آمد، به‌جای این‌که یوسف را برادرانش به چاه بیندازند، به چاه نمی‌انداختند. یک مختصری همانیده می‌شد و زندگی می‌داند چه‌جوری همانیده کند و چه‌جوری آزاد کند.



ما با من‌ذهنی و الگوهای من‌درآورده انسان‌ها را تا می‌توانیم همانیده می‌کنیم با چیزهای مادی! همانیده می‌کنیم، می‌گوییم یک دانه چیز نه، هزارتا چیز را بپرست، بعد هم می‌گوییم نپرست. خب ذهناً! می‌گوییم به او نپرست، می‌گوید باشد نمی‌پرستم، ولی نمی‌تواند این‌جا را عوض کند که، دلش را نمی‌تواند عوض کند.

این نکردی تو، که من کردم یقین ای صفات در صفات ما دَفین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۵)

دَفین: مدفون، نهفته

تو درین مُسْتَعْمَلی، نی عاملی
زآنکه محمول منی، نی حاملی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۶)

مُسْتَعْمَل: به کار گماشته‌شده، به کار گرفته‌شده

مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای
خویشتن در موج چون کف هِشته‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۷)

هِشتن: رها کردن، فرو گذاشتن

بله، دَفین یعنی مدفون. مُسْتَعْمَل یعنی به کار گماشته‌شده، اگر بخوانیم، به کار گرفته‌شده. هِشتن: رها کردن، فرو گذاشتن. می‌گوید تو به من زنده شدی و این کاری که تو کردی، تو نکردی، من کردم. برای این‌که صفات تو در صفات من دفن شده، یعنی هر کاری می‌کنی از من است.

و در این کاری که تو کردی و این شخص را نجات دادی، به انسان‌های دیگر کمک کردی، تو یک ابزار هستی دست من. همین‌طور که ابزار خودش را در اختیار به‌کاربرنده ابزار می‌گذارد دیگر، ابزار که از خودش اراده‌ای ندارد که. پس انسان کامل هم کاملاً در اختیار زندگی است. عامل نیستی. تو حامل نیستی، بلکه من حمل می‌کنم تو را.

تو درواقع «مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای» یعنی تو تیر نمی‌اندازی وقتی می‌اندازی، من می‌اندازم. تو فکر نمی‌کنی، من فکر می‌کنم از طریق تو. و واقعاً در این مورد، در مورد انسان کامل، انسان کامل هیچ دخالتی در فکر کردن خودش با من‌ذهنی ندارد، اصلاً من‌ذهنی ندارد که. پس بنابراین مصداق کامل «مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ گشته‌ای»، «ما کمان و تیراندازش خداست»، یعنی:



گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

وقتی شما کمان را تکان نمی‌دهید با من‌ذهنی، وقتی قضاوت و مقاومت نمی‌کنید، زندگی از طریق شما تیر می‌اندازد، یعنی فکر می‌کند و تو خودت را مثل کف در موج گذاشته‌ای، یعنی من موج هستم که مثل کف تو را تکان می‌دهم. «خویشتن در موج چون کف هسته‌ای»، هسته‌ای یعنی گذاشته‌ای.

خب اولاً که این مطالب به شما هم یاد می‌دهد که رابطه شما با زندگی باید چه‌جوری باشد. آیا شما مثل کف روی موج‌های زندگی هستید؟ واقعاً مصداق کامل «مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ» گشته‌اید؟ همین است:

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... و آن‌گاه که تیر می‌انداختی، تو تیر نمی‌انداختی، خدا بود که تیر می‌انداخت...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

البته حالا هر تفسیری کرده‌اند مفسران قرآن، مولانا این را به معنی برجهدن به اصطلاح بیانات زندگی از ما است. مثلاً یکی‌اش همین فکر کردن است. فکرها را او می‌کند و در انسان کامل کمان تکان نمی‌خورد. «ما کمان و تیراندازش خداست»، به درجه‌ای که ما قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم و چیزها را می‌پرستیم و از چیزها یاری می‌خواهیم، تیر بد انداخته می‌شود، یعنی فکرهای ما کج می‌شود. همین کژی و کژروی همین است.

لا شدی، پهلویِ اِلّا خانه گیر
این عَجَب که هم اسیری، هم امیر
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۸)

آنچه دادی تو، ندادی شاه داد
اوست بس، اَللهُ اَعْلَمُ بِالرَّشَاد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۴۹)

«آنچه را که تو دادی، درواقع تو ندادی بلکه شاه داد. تنها وجود حقیقی، اوست و لاغیر. خداوند به راه هدایت داناتر است.»

رَشاد: هدایت شدن به راه راست



بله، «لا شدی» یعنی من ذهنیات صفر شد. اگر من ذهنیات صفر شد، من ذهنیات را انکار کردی، حالا برو در فضای «إِلَّا»، یعنی جایی که فقط خدا هست. درست است که تو بدن داری و فرم داری، ولی چون من ذهنی را کاملاً انکار کردی، قضاوت و مقاومت صفر شد، چیز آفل دیگر در مرکز نیست، در این صورت تو تبدیل شدی به خداوند.

«پهلویِ اِلَّا» که فقط خداوند آنجا است خانه بگیر. این عجب که هم اسیری هم امیر! این عجب که تو هم اسیر من هستی، وابسته من هستی، کاملاً درگیر من هستی، در این صورت امیر این جهان هستی. «من از آن روز که در بند توام آزادم» به قول حافظ. از روزی که در بند تو افتاده‌ام، فضا را باز کردم و دیگر نبستم، از آن موقع آزاد شدم. «این عجب که هم اسیری هم امیر» پس شما تا اسیر زندگی نشوید، امیر نمی‌توانید بشوید. نوکر شیطان باید بشوید.

می‌گویند آن‌چه را که تو دادی، تو ندادی، من دادم و «اوست بس»، باز هم می‌بینیم می‌گویند اوست بس، یعنی او کافی است. درست است؟ «اوست بس»، اوست بهترین یاور. این ترجمه همین‌ها است. «اوست بس»، او کافی است. واقعاً او کافی است. اگر او کافی است، پس این چیزها در مرکز ما چکار می‌کنند؟ «أَلَلَهُ أَعْلَمُ بِالرَّشَادِ» یعنی خداوند به هدایت بندگانش بهتر از چیزهای دیگر ذهنی است.

«آن‌چه را که تو دادی، در واقع تو ندادی بلکه شاه داد. تنها وجود حقیقی، اوست و لاغیر. خداوند به راه هدایت داناتر است.»

«اوست بس» یعنی او کافی است، جاهای دیگر با عبارات «حَسْبُنَا اللَّهُ» ترجمه آن است، «اوست بس» و همین‌طور «لا» و «إِلَّا». «لا» یعنی به عبارتی فنا شدن در خداوند یا در حق. «إِلَّا»، این اصطلاحات عرفانی است دیگر، یعنی بقا به حق، بقا به خداوند. «لا شدی» یعنی فانی شدی، چیزی نمانده از من ذهنی. «پهلویِ اِلَّا» یعنی زنده شدی به او. در غزل داشتیم، گفت زندگی‌ات را بعد از این روی عدم بگذار. مسلّم شد برایت، یاد گرفتی، قطعی شد این مسئله، این تصمیمت. واقعاً شما فکر می‌کنید که او بس است، او کافی است و او به هدایت ما داناتر و بهتر از هر ذهنی است؟ پس باید فضا را باز کنیم.

اما الآن موضوع دیگری را مطرح می‌کند که آن ندیمی که رها شده بود از بلا، ناراحت می‌شود.



و آن ندیم رسته از زخم و بلا
زین شفیع آزد و برگشت از ولا
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۰)

ولا: دوستی

دوستی ببرید زآن مُخلص تمام
رو به حایط کرد تا نارد سلام
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۱)

حایط: دیوار

زین شفیع خویشتن بیگانه شد
زین تعجب، خلق در افسانه شد
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۲)

پس آن ندیمی که کشته نشد، ندیم نافرمان، از زخم و بلای شاه، از شفیع رنجید که چرا مرا نجات دادی؟ و دوستی‌اش را به هم زد. «برگشت از ولا» یعنی دوستی‌اش را تمام کرد. «دوستی ببرید زآن مُخلص تمام»، تماماً دوستی‌اش را تمام کرد. گفت من دیگر با تو دوست نیستم. رویش را کرد به دیوار. دیگر نه سلام کرد نه احوال‌پرسی کرد، «تا نارد سلام». از این شفیع خود بیگانه شد و مردم تعجب کردند و در افسانه شدند. مردمی که من‌ذهنی دارند.

این ندیم متوجه شده بود که اگر شاه به او خشم کند، این به نفعش است، چون شاه رحمت اندر رحمت است. خشم نمی‌کند که او را از بین ببرد، خشم می‌کند که با دردهای هشیارانه او را آزاد کند. و این ندیم به‌اندازه کافی هشیار به این موضوع بود که اگر شاه خشمگین است، شاه به او درد می‌دهد، این بیخود نیست. باید درد را بکشد تا بیدار بشود، یک کار بدی کرده. بنابراین خشم گرفت که چرا مرا نجات دادی؟

و کاربرد این نجات دادن‌ها در زندگی وجود دارد. این جور نجات دادن‌ها که من‌ذهنی را به تأخیر می‌اندازد و شاه دیگر روی ما کار هم می‌کند و آن واسطه‌ای که هست آن وسط به ما کمک می‌کند که من‌ذهنی را ادامه بدهیم، مثل همین قرص‌هایی که ما می‌خوریم. مردم از شدت دردهای من‌ذهنی به مشروبات الکلی روی می‌آورند، به مواد روی می‌آورند، به قرص‌های دکترها روی می‌آورند و این‌ها یک خرده من‌ذهنی را تسکین می‌دهند و من‌ذهنی ادامه پیدا می‌کند.



و اگر یک کسی حاضر است که درد هشیارانه بکشد و پناه نبرد به هیچ‌کدام از این‌ها، این همان است که می‌گوید شاه خشمگین می‌خواهد بشود، من حاضرم. شاه هر کاری می‌خواهد بکند من حاضرم. من به‌وسیله یک واسطه این درد را کم نخواهم کرد. درست است؟

پس شما می‌گویید حالا که من بالنسبه بیدار شدم و می‌خواهم تبدیل بشوم و می‌بینم باید از شر این همانیدگی‌ها رها بشوم، شاید با دکترم صحبت کنم، قرص را کم کنم. بعضی موقع‌ها مشروب می‌خورم تا کمی ساکت بشود این من‌ذهنی، خودم را آرام کنم، این هم واسطه است نخورم. به مواد پناه نبرم. نخواهم یک کسی که مثلاً بیاید با من دل‌داری بدهد، یک من‌ذهنی. من باید این درد هشیارانه را بکشم.

بله، اتفاقاً در قسمت بعدی اگر رسیدیم، راجع به خلیل صحبت می‌کند که خلیل حق وقتی می‌خواست به آتش برود، جبرئیل آمد گفت می‌خواهی کمکت کنم؟ گفت در این کار، نه. گفت پس من زحمت را کم می‌کنم.

حالا اجازه بدهید ببینیم می‌رسیم. حالا پس بنابراین این قهر کرده از آن شفیع می‌گوید. «که نه مجنونست»، مردم در افسانه شدند، شروع کردند به افسانه‌سازی:

که نه مجنونست، یاری چون بُرید؟

از کسی که جان او را واخرید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۳)

واخریدش آن دم از گردن زدن

خاک نعل پاش بایستی شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۴)

نعل: کفش، پافزار

باژگونه رفت و بیزاری گرفت

با چنین دلدار، کین‌داری گرفت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۵)

که اگر می‌گوید دیوانه نیستید، همان کسی که قرار بود کشته بشود، «که نه مجنونست» اگر دیوانه نیست، چه‌جوری دوستی‌اش را به‌هم زد با کسی که جان او را خریده بود، نجات داده بود؟



آن لحظه از گردن زدن او را واخرید نگذاشت گردنش زده شود. حالا که این قدر کمک کرده باید، در این جا نعل یعنی کفش، باید خاک زیر پایش بشود. اما این عکسش را کرد. باژگونه، واژگونه «رفت و بیزاری گرفت» برعکسش را کرد، رفت و بیزار شد از این شخص که چرا شفاعت کردی. با یک چنین دلداری که این قدر خوبی کرده بود «کین داری گرفت»، کینه اش را به دل گرفت. بله، نعل یعنی کفش.

پس ملامت کرد او را مُصلِحی
کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۶)

جان تو بخرید آن دلداری خاص
آن دم از گردن زدن کردت خلاص
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۷)

گر بدی کردی، نبایستی رمید
خاصه نیکی کرد آن یار حمید
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۸)

پس یک ناصحی نصیحت‌کننده‌ای او را به باد انتقاد گرفت چرا این جفا را می‌کنی؟ این به تو کمک کرد جانت را خرید آن دلداری خاص، رفت شفاعت کرد و تو را از گردن زدن رها نمود. گردنت را داشت می‌زد. اگر بدی هم می‌کرد آن شخص نبایستی می‌رمیدی. حالا که نیکی کرده، آن یار ستوده به تو نیکی کرده، چرا این کار را می‌کنی؟ حالا جواب این این است که مهم است.

گفت: بهر شاه، مبذول است جان
او چرا آید شفیع اندر میان؟
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)
لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا
لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَى
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد.»



می‌گفت این جانی که من دارم باید به شاه بخشیده بشود، منظورش همین جان من ذهنی‌اش است. او چرا باید در این وسط شفیع می‌شد؟ برای من آن لحظه فنا بود که تنها با خدا باشم. پس آن لحظه‌ای که شاه خشم کرده بود به من، لحظه فانی شدن من بود و در آن لحظه‌ای که من داشتم تبدیل می‌شدم ولو با خشم شاه، حتی یک پیامبر برگزیده‌ای هم در آن وسط نباید می‌آمد.

پس نشان می‌دهد که وقتی ما می‌خواهیم تبدیل بشویم فضا را باز می‌کنیم، در آن موقع که داریم فضا را باز می‌کنیم هیچ‌کس نباید بیاید دخالت کند ولو حتی پیغمبر برگزیده باشد. دارد این نکته را می‌خواهد بگوید که هیچ‌چیزی که به ذهن دیده بشود نمی‌تواند به ما کمک کند.

پس در واقع ما تنها تنها به‌سوی زندگی می‌رویم، به‌سوی خدا می‌رویم. برای این کار باید فضا گشوده بشود. در آن فضای گشوده‌شده که شما هستید و خداوند، در آن‌جا کسی نباید وارد بشود. اگر وارد بشود در قسمت بعدی می‌گوید که شما را می‌کشاند به ذهن، شما را راهنمایی می‌کند به بدی. درست است؟ پس،

لی مَعَ اللَّهِ وقت بود آن دم مرا

لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مُجْتَبَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰)

برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم با فضاگشایی، به‌نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا ندارد. یعنی هیچ‌کس آن‌جا جا ندارد، هیچ‌کس آن‌جا جا ندارد. در این مثال طفل و مادر هم همین بود که هیچ دَیّاری نیست در آن‌جا به شما کمک کند، فقط خداوند است.

حالا نتیجه این است که شما می‌دانید الان که غیر از زندگی با فضاگشایی و مرکز عدم، نمی‌تواند به شما کمک کند. پس شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد باید کنار بزنید و مرکز را عدم کنید و هیچ دلیل ذهنی نباید باعث بشود که شما یک کمک‌کننده‌ای بیاورید. شما، در غزل بود این‌ها، نباید از کسی بخواهید انتظار داشته باشید برای شما دعا کند. در غزل حرکت بود. در غزل می‌گفت که

برخیز و بزن یکی نوایی

بر یاد وصال دل‌ربایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۶۹)



نمی‌گفت برخیز یک سه چهار نفر هم کمک بیاور، فقط شما را دارد می‌گوید. و خیلی چیزهای دیگر که در غزل بود.

این حدیث است همین‌طور که می‌دانید.

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ»

«برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند.»

(حدیث)

برای من در خلوتگاه با خدا یعنی فضا را باز کنم در خلوتگاه فضای گشوده شده با خداوند، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشته مقرب و نه پیامبر مرسل گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارد. یعنی در آن حالتی که فضاگشایی می‌کنم، فقط من هستم و خداوند، در آن جا واسطه نمی‌تواند باشد، هیچ‌چیز نمی‌تواند وارد بشود.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

من نخواهم غیر آن شه را پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱)

غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام

که به سوی شه تولا کرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۲)

تولا: دوستی کردن، دوستی و محبت

گر ببرد او به قهر خود سرم

شاه بخشد شصت جان دیگرم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۳)

تولا: دوستی کردن. پس می‌گوید که من هیچ رحمتی را غیر از زخم شاه نمی‌خواهم. زخم شاه یعنی زخم خداوند. اگر قهر است اگر درد هشیارانه است، در اطرافش فضا باز می‌کنم و این درد را می‌کشم.

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه

من نخواهم غیر آن شه را پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۱)



من غیر آن شه پناه نمی‌خواهم. یعنی از چیز ذهنی کمک نمی‌خواهم بگیرم. «غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام»، پس غیر از شه را که با مرکز عدم خودش را به من نشان می‌دهد، غیر شه، همان که ذهن نشان می‌دهد، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، من آن را لا کرده‌ام. یعنی انکار کرده‌ام گفته‌ام من به تو نگاه نمی‌کنم، از مرکز من هُل داده‌ام به بیرون. و این کار با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

وقتی فضاگشایی می‌کنید در اطراف یک چیزی، آن چیز از مرکز شما می‌رود بیرون به حاشیه، مرکز شما عدم می‌شود. وقتی فضا بندی می‌کنید، یک چیزی می‌آید به مرکزتان. وقتی مقاومت می‌کنید، آن چیز می‌آید یک‌راست مرکزتان. وقتی به جای مقاومت فضا را باز می‌کنید، چرا این همه می‌گوییم از پهلوی مسائل رد بشوید، مثل آب روان باشید. «چون آب باش و بی‌گره، از زخم دندان‌ها بجه» چون آب باش روان، در حرکت باش، آب باش. از پهلوی مسائل رد شو، از پهلوی موانع رد شو.

من می‌گویم غیر از شه را لا کرده‌ام برای این که دوستی شاه را پذیرفته‌ام، برای این که شاه را به مرکز آورده‌ام. فقط او را دوست دارم، او را می‌پرستم و از او یاری می‌خواهم. اگر او سر من ذهنی ما را به قهر ببرد، شاه شصت جان دیگر به من می‌دهد، شصت سر دیگر به من می‌دهد. شصت علامت زیاد است. شما چه؟ شما اجازه می‌دهید به قهر سر من ذهنی شما را ببرد؟ هزارتا سر خردمند به شما می‌دهد، مولانا می‌گوید.

«مَنْ طَلَبَنِي وَجَدَنِي، مَنْ وَجَدَنِي عَرَفَنِي وَ مَنْ عَرَفَنِي أَحَبَّنِي وَ مَنْ أَحَبَّنِي عَشَقَنِي وَ مَنْ عَشَقَنِي عَشَقْتَهُ وَ مَنْ عَشَقْتَهُ قَتَلْتَهُ وَ مَنْ قَتَلْتَهُ فَعَلِيَ دِيَّتَهُ وَ مَنْ عَلَى دِيَّتِهِ قَاتَا دِيَّتَهُ.»

«(خداوند فرمود): هر کس مرا طلب کند، مرا می‌یابد و هر که مرا بیابد، مرا می‌شناسد و هر که مرا بشناسد، مرا دوست دارد و هر کسی مرا دوست بدارد، عاشقم می‌شود و هر که عاشقم بشود، عاشقش می‌شوم و هر کس را که عاشقش بشوم، او را می‌کشم و هر کس را بکشم، دیه او به گردن من است و هر کس که به گردن من دیه دارد، من خودم دیه او هستم.»

(حدیث قدسی)

یعنی خلاصه می‌گوید هر کسی را بکشم، من ذهنی‌اش را بکشم، خودم به جای آن می‌نشینم. این طوری است که ما زنده می‌شویم به او. پس این طوری می‌گوید این شخص:

کار من، سربازی و، بی‌خویشی است
کار شاهنشاه من، سربخشی است
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۴)



فخر آن سر که کف شاهش بُرد ننگ آن سر کاو به غیری سر بُرد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۵)

سر بُردن: به معنی طی کردن و نجات یافتن است، اما در این جا یعنی تسلیم شدن و پناه جُستن.

شب که شاه از قهر در قیرش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۶)

سر بُردن به معنی طی کردن و نجات یافتن است، اما در این جا یعنی تسلیم شدن و پناه جُستن. یعنی ما می‌گوییم کار من باختن سر است، سر من ذهنی است و بی‌خویش شدن است، بدون من ذهنی شدن است، انکار من ذهنی است «کار من، سربازی و، بی‌خویشی است». کار شاهنشاه من یعنی کار خداوند سربخشی است، شما می‌خواهید سر شما را بگیرد، یعنی سر من ذهنی شما را بگیرد، سر خرد به شما بدهد؟ پس باید این‌ها را بخوانید عمل کنید.

«فخر آن سر که کف شاهش بُرد» خوشا به حال آن سری که یعنی آن شخصی که اجازه بدهد سر من ذهنی‌اش را می‌گوید شاه بُرد، دست شاه بُرد. «ننگ آن سر» شرمنده باد آن شخص، آن عقلی که به غیر از شاه به چیزی که ذهن نشان می‌دهد پناه ببرد. شب یعنی شب دنیا، شب همانیدگی که شاه ما را می‌کشد در قیر، یعنی تاریک می‌کند همه‌جا را، شما باز هم از دور دوستی نشان می‌دهید با فضاگشایی. و شما از هزاران عیدی که من ذهنی برپا می‌کند روشنایی ذهنی می‌اندازد، دوری می‌کنید.

«ننگ دارد از هزاران روز عید». عیدی که ذهن برپا می‌کند، «شب که شاه از قهر در قیرش کشید» یعنی تاریکش کرد. شما الآن می‌بینید دست و پای شما بسته‌است. در غزل هم بود گفت به ما دست و پا بده، اجازه بده دست و پایمان را درست حرکت کنیم. ما با سبب‌سازی دست و پا نداریم، دست و پا را حرکت می‌دهیم، به خودمان لطمه می‌زنیم.

خود، طواف آنکه او شه‌بین بُود فوق قهر و لطف و کفر و دین بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۷)

ز آن نیامد یک عبارت در جهان که نهان‌ست و نهان‌ست و نهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۸)



می‌گوید طواف کسی که «شَهَبین» است، دیگر با مقررات ذهن کار نمی‌کند، فوقِ قهر و لطف ذهنی است. در غزل هم داشتیم می‌گفت که به دویی‌های ذهن توجه نکنید بگویید این درد است این درمان است، این هجو است این ستایش است. هر کس، شَهَبین یعنی خدابین، چه کسی خدابین است؟ کسی که فضا را باز می‌کند.

«خود، طواف آنکه او شَهَبین بُود» طواف شما چه‌جوری است؟ آیا الآن قهر هستم ناراحت هستم، خب الآن لطفش آمد چون حال من ذهنی‌ام خوب شد! این کُفر است، کسی که این باور را داشته باشد کفر است، کسی که این باور را داشته باشد دین است! نه، و رای این چیزها است. شما هر موقع فضا را باز می‌کنید باز می‌کنید باز می‌کنید، شَهَبین می‌شوید و دُور او می‌گردید. باید دُور او بگردیم می‌گوید، مثل آن کودک.

می‌گوید برای این یک عبارت، عبارت لفظی در جهان نیامده برای این‌که در عبارت نمی‌گنجد، برای این‌که در ذهن نمی‌گنجد. ذهن نمی‌تواند توصیفش کند یا حسش کند تجربه‌اش کند.

زآن نیامد یک عبارت در جهان

که نهان‌ست و نهان‌ست و نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۸)

یعنی خداوند نهان و نهان است، با ذهن دیده نمی‌شود، بنابراین به «عبارت» هم در نمی‌آید. حالا به عبارت درآوردن را از حالا به بعد می‌گوید که این ممکن است مانع بشود، یعنی این حرف‌هایی که راجع به خداوند ما می‌زنیم از یک طرف روشن‌کننده است، از یک طرف اگر با آن همانیده بشویم مانع است. در عبارت نیست، شما در ذهن نمی‌توانید حرف‌هایی بزنید که واقعاً شَهَبینی کنید با آن. برای دیدن شاه باید از ذهن خارج بشوید. «خود، طواف آنکه او شَهَبین بُود». شَهَبین هم اصطلاح جالبی است. «فوقِ قهر و لطف و کفر و دین بُود» که این‌ها همه دویی‌های ذهن هستند، «قهر و لطف»، «کفر و دین».

دین واقعی این است که از باورهایی که مربوط به کفر است و دین است و شما با آن‌ها همانیده شده‌اید برای شما جدی است و در شما هیجان بالا می‌آورد، آزاد بشوید. و شما عبارتی نمی‌توانید پیدا کنید در جهان که یک چیز نهان را واقعاً نشان بدهد.

حالا در این‌جا می‌گوید که ببینید این پیغمبران آمدند یا آدم‌هایی مثل مولانا که پیغام آورده‌اند، متوجه شدند که آدم‌های عادی به مرکزشان وحی نمی‌شود خب. هر کسی که به مرکزش وحی بشود، لزومی ندارد که این حرف‌ها را بزند، مستقیم وحی را می‌گیرد. ولی چون من ذهنی دارند وحی را نمی‌شناسند، می‌گوید یک عده‌ای مثل مولانا



این دانش را می‌ریزند توی لفظ همین زبان فارسی انگلیسی که ما داریم الآن صحبت می‌کنیم، تا مردم عادی بفهمند.

حالا مردم عادی یا این‌ها را می‌فهمند، واقعاً از زندان همین عبارات خارج می‌شوند و به حضور زنده می‌شوند یا می‌فهمند و با آن همانیده می‌شوند و گرفتار این الفاظ می‌شوند. و بیشتر مردم گرفتار الفاظ هستند یعنی همین زبانی که داریم صحبت می‌کنیم، الآن دارد همین را می‌گوید.

زآنکه این اسما و الفاظ حمید

از گلابه آدمی آمد پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۹)

گلابه: مخلوط گِل و آب، کنایه از جسم و کالبد

عَلَّمَ الْأَسْمَاءُ بَدْءَ آدَمَ رَأِیْمًا

لیک نه اندر لباس عین و لام

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۰)

چون نهاد از آب و گِل بر سر کلاه

گشت آن اسمای جانی روسیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۱)

گلابه: مخلوط گِل و آب، کنایه از جسم و کالبد. برای این‌که این اسما و الفاظ ستوده‌شده، همین چیزهایی که ما می‌گوییم، از آب و گِل آدمی پدید آمده. یعنی این فکرها و ریختن این دانش معنوی به ذهن برای این بوده که به شکل فکر که الآن داریم ما با هم صحبت می‌کنیم، آدم‌های عادی بفهمند و گرنه نمی‌توانستند بفهمند. الآن این مولانا را نمی‌خواندیم، خیلی چیزها را ما نمی‌فهمیدیم. پس،

زآنکه این اسما و الفاظ حمید

از گلابه آدمی آمد پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۹)

گلابه: مخلوط گِل و آب، کنایه از جسم و کالبد

درست است؟ پس گلابه یعنی همین آب و گِل و تن آدمی، ذهن، خلاصه صحبت کردن براساس مادیات. اما می‌گوید خداوند به حضرت آدم اسما را یاد داد اما نه اسمایی که از جنس لفظ بودند.



پس توجه می‌کنیم ما در درون آسما را بلد هستیم. ما یک علمی بلد هستیم که متأسفانه به علت گرفتار شدن در الفاظ، همین صحبت‌هایی که می‌کنیم با آن همانیده می‌شویم، از آن باخبر نیستیم. آدم‌هایی مثل مولانا و پیغمبران می‌گویند از این باخبر هستند. «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَدَّ آدَمَ رَا إِمَام» یعنی پیشوا و رهبر و هدایت‌کننده حضرت آدم همان آسما بودند، اما آن آسما در لباس ذهن نبودند.

وقتی از آب و گل بر سر کلاه گذاشتند «چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه» یعنی همان آسما. ما آسما را یعنی ما این علم معنوی را آوردیم به لفظ، الآن داریم فارسی صحبت می‌کنیم به صورت شعرهای مولانا یا هر کتاب دینی دیگر، آن آسمای جانی روسیاه شدند. یعنی دیگر آشکار نیستند که ما بفهمیم، به لفظ هستند به فکر هستند.

«وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ»

«و نام‌ها را به تمامی به آدم بیاموخت. سپس آن‌ها را به فرشتگان عرضه کرد. و گفت: اگر راست می‌گویید مرا به نام‌های این‌ها خبر دهید.»
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۱)
این هم آیه قرآن است.

که نقاب حرف و دم در خود کشید

تا شود بر آب و گل معنی پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۲)

گرچه از یک وجه منطق کاشف است

لیک از ده وجه، پرده و مکّنف است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۷۳)

مکّنف: پوشاننده

مکّنف یعنی پوشاننده. حرف و دم یعنی حرف زدن. این‌که مولانا می‌گوید خاموش باشید حرف نزنید ساکت باشید فضا را باز کنید، برای این‌که همین حرف زدن خودش نقاب است مانع است. ما حرف می‌زنیم، در فهرست می‌مانیم، از فهرست نمی‌توانیم به متن نامه برویم. شما باید بدانید این موضوع را که شاید در شما هم این حرف زدن و به لفظ تأکید کردن مانع تبدیل شما است.

که نقاب حرف یعنی لفظ و حرف زدن، دم در خود کشید، «تا شود بر آب و گل معنی پدید» یعنی بر انسان، بر انسانی که من‌ذهنی دارد در ذهن زندگی می‌کند و نمی‌تواند معنویات را بفهمد، معنی آشکار بشود. خلاصه انگار یک علمی هست این را می‌ریزند به زبان ذهن، به زبان ذهن بیان می‌کنند تا آدم‌هایی مثل من بفهمند و گرنه



نمی‌فهمند. و ولی وقتی می‌ریزند و به لفظ حرف می‌زنند و به ما می‌فهمانند، بیت بعدی می‌گوید گرچه که این از یک لحاظ کشف‌کننده است چون ما حرف می‌زنیم، به ذهن می‌فهمیم.

ولی گاهی اوقات ذهن فهمیدن نه تنها کافی نیست، بلکه از ده وجه دیگر هم پرده می‌شود و پوشاننده می‌شود. آیا فهمیدن شما از این الفاظ با مفاهیم، همانیده شدن، پرده شما شده مانع شما شده یا دارد به شما کمک می‌کند؟ اگر شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگیرید، مانع شما نمی‌شود. اگر جدی بگیرید، نمی‌توانید. بیت آخر همین را می‌گوید.

دوباره عرض می‌کنم، بزرگان علم معنوی را می‌ریزند به قالب‌های ذهنی چون ما قالب‌های ذهنی را می‌فهمیم، تا ما پی ببریم. «تا شود بر آب و گل معنی پدید» یعنی بر آدم‌هایی که از جنس آب و گل هستند من‌ذهنی دارند، در ذهن زندگی می‌کنند معنوی نیستند، فضاگشا نشده‌اند نمی‌داند اصلاً فضاگشایی چیست، هیچ موقع مرکزشان عدم نبوده، تا آن‌ها بفهمند جریان چیست. خب حالا این‌ها که می‌فهمند جریان را با ذهن می‌فهمند، آیا همین‌طوری فهمیدن ذهنی را ادامه می‌دهند؟ صورت می‌سازند صورت را ادامه می‌دهند؟

در قسمت بعدی می‌گوید نه، صورت ساختن برای ادامه صورت نیست. شما من‌ذهنی ساختید که من‌ذهنی را ادامه بدهید. من‌ذهنی ساختید که از من‌ذهنی بیرون بیایید. شما این همه حرف نمی‌زنید که در حرف‌هایتان گم بشوید. ما این قدر حرف نمی‌زنیم که بگوییم این دین بهتر از آن یکی دین است و دین‌ها به جان هم بیفتند که آن‌جوری گفتن کفر است، این‌جوری گفتن! این‌ها همه الفاظ است. الفاظ نباید با هم بجنگند به عنوان معنویات. یعنی این آسما نقاب حرف، حرف زدن و لفظ، همین فکر در خود کشیده. یعنی ما این‌ها را ریختیم توی لفظ و فکر تا مردم عادی بفهمند. ولی فهمیدن کافی نیست، «تا شود بر آب و گل» آب و گل یعنی انسانی که مادی است فقط در ذهنش است بفهمد «تا شود بر آب و گل» من‌ذهنی دارد، پدید بشود معنا.

حالا از یک وجه این منطق، یعنی حرف زدن، گرچه از یک وجه منطق، حرف زدن راجع به معنویات کاشف است کشف می‌کند، ولی از ده وجه دیگر باید مواظب باشیم پرده است و پوشاننده است.

در قسمت بعدی موضوع را توضیح می‌دهد که متأسفانه وقت نشد، آورده بودم توضیح بدهم. ان شاء الله هفته دیگر راجع به این موضوع مهم صحبت می‌کنیم. قسمت بعدی را هم برایتان خواهم خواند. پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهم داد.

♦ ♦ ♦ پایان بخش چهارم ♦ ♦ ♦